

صوفی

شماره سی و هفتم

زمستان ۱۳۷۶

صفحه	در این شماره:
۵	۱- لطف و قهر حق دکتر جواد نوربخش
۶	۲- عرفان از دیدگاه سعدی دکتر رضا قاسمی
۱۲	۳- ترک داوری، اصل جوانمردی بوسعیدی پرویز نوروزیان
۱۷	۴- وامق و عذرا علی اصغر مظهری
۲۴	۵- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۵	۶- گل‌های ایرانی ***
۲۶	۷- بقای بعد از فنا کریم زبانی
۳۱	۸- پرفسور نیکلسن بدیع الزمان فروزانفر
۳۵	۹- سهل بن عبدالله تستری دکتر فاطمه مظهری
۴۰	۱۰- تحفه مژده بیات
۴۳	۱۱- معرفی کتاب شبلی ع- رهنورد

تک‌شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

ای درویش!

سعادت ابدی در این است که حق را دوست بداری و خلق را نرنجانی
و از کسی نرنجی.

لطف و قهر حق

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان
خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد ای عجب من عاشق این هر دو ضد

خداوند را هم لطف است و هم قهر. صوفی که عاشق حق است هم لطفش را دوست دارد و هم قهر او را
می‌پسندد. لطف و قهر او برای صوفی آزمونی است تا درجهٔ صدق و تسلیم خود را در پیشگاه حق نشان دهد.
صوفی قهر حق را به جان و دل می‌پذیرد. نه تنها نگران و ناراحت نمی‌شود، بلکه خوشحال هم هست که هر چه
از جانب معشوق می‌رسد نیکوست. گویند منزل لیلی آتش نذری میدادند، مجنون هم کاسهٔ خود را برای گرفتن
آتش برد. لیلی دیگران را آتش داد و کاسهٔ مجنون را شکست. به مجنون که گفتند خندید که:

اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی

این است که بزرگان صوفیه گفته‌اند:

غم از بر دوست آمد و درد شادم که به درد یادم آورد

— یا حق

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند

بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

(سعدی)

عرفان از دیدگاه سعدی

از: دکتر رضا قاسمی

است. پیوسته در اندیشه دیگران به ویژه بینوایان و غمخوار آنان بوده است. او به حکم گوهر ذاتی خود مایل به نصیحت و دلالت و ملامت گمراهان بوده است تا جایی که این صفات پسندیده به عشق و محبتی خاص نسبت به انسان‌ها بدل گردیده که انگیزه وی در خلق آثاری چون بوستان و گلستان بوده و نام او را به عنوان برگزیده ترین شاعر و سخنور اندرزگوی اجتماعی مایه سربلندی ایران و ایرانی ساخته است. شرح تأثیر حکومت هشتصدساله او بر نظم و نثر فارسی ملازم بازبانی است به قدرت کلام خود او، لذا چه بهتر که بیان مجدد و عظمت سخن او را بر عهده خود وی واگذاریم:

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است سخندانی و زیبایی را

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی

باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

سعدی در اواخر قرن ششم یا اوایل قرن هفتم هجری قمری در شیراز چشم به جهان گشود و در سال ۶۹۱ هجری در زادگاه خود چشم از جهان پوشید و در خانقاه خویش که اکنون به تکیه سعدی معروف است مدفون گردید، خانواده سعدی همه از اهل دانش و نیاگان وی همه از عالمان دین بوده اند، چنانکه خود گوید:

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

گویا پدرش به نام شیخ عبدالله نزد پادشاه سلغری سعد بن زنگی مقامی ارجمند داشته و این وضع به او امکان داده است که از همان او آن کودکی از تربیت فرزند خود غفلت نورزیده و او را به خواندن و نوشتن تشویق نماید. به طوری که در چندجا از آثار سعدی برمی آید در کودکی گرد یتیمی بر چهره او نشسته و از نوازش پدر محروم شده است، چنانکه در آغاز باب احسان در بوستان پیرامون لزوم دلداری از یتیمان گوید:

سعدی نه تنها برای ما ایرانیان بلکه برای همه مردم جهان برترین مظهر ذوق و ادب و فرهنگ ایرانی بشمار می رود. نسل های مردم سرزمین ما از دوران سعدی تا کنون چنان با کلام دلنشین و شیرین او خوی گرفته اند که سخن سعدی جزء جداناپذیر زندگی و روح و اندیشه ایرانی شده است.

در واقع می توان گفت که هیچ ملتی در جهان به اندازه ملت ایران شعر را با فرهنگ ملی و زندگی روزمره خود در نیامیخته است.

واقعیت دیگری که در سخنان سعدی نهفته است جهانی بودن آن است که انعکاس بارز یکی از اصیل ترین جنبه های فرهنگ ایرانی است. یکی از ویژگی های فرهنگ ملی ما این است که در همه جلوه های خود جنبه جهانی داشته و هیچگاه محدود به چهارچوب جغرافیایی و نژادی و زبانی نبوده است. از این لحاظ سخنان سعدی را نیز می توان از بارزترین مظاهر جنبه جهانی فرهنگ ایرانی دانست که همواره عالم بشریت و جامعه انسانی را به عنوان یک واحد بزرگ، حقیقتی برتر از جدایی ها و خود بینی ها، مورد توجه قرار داده است:

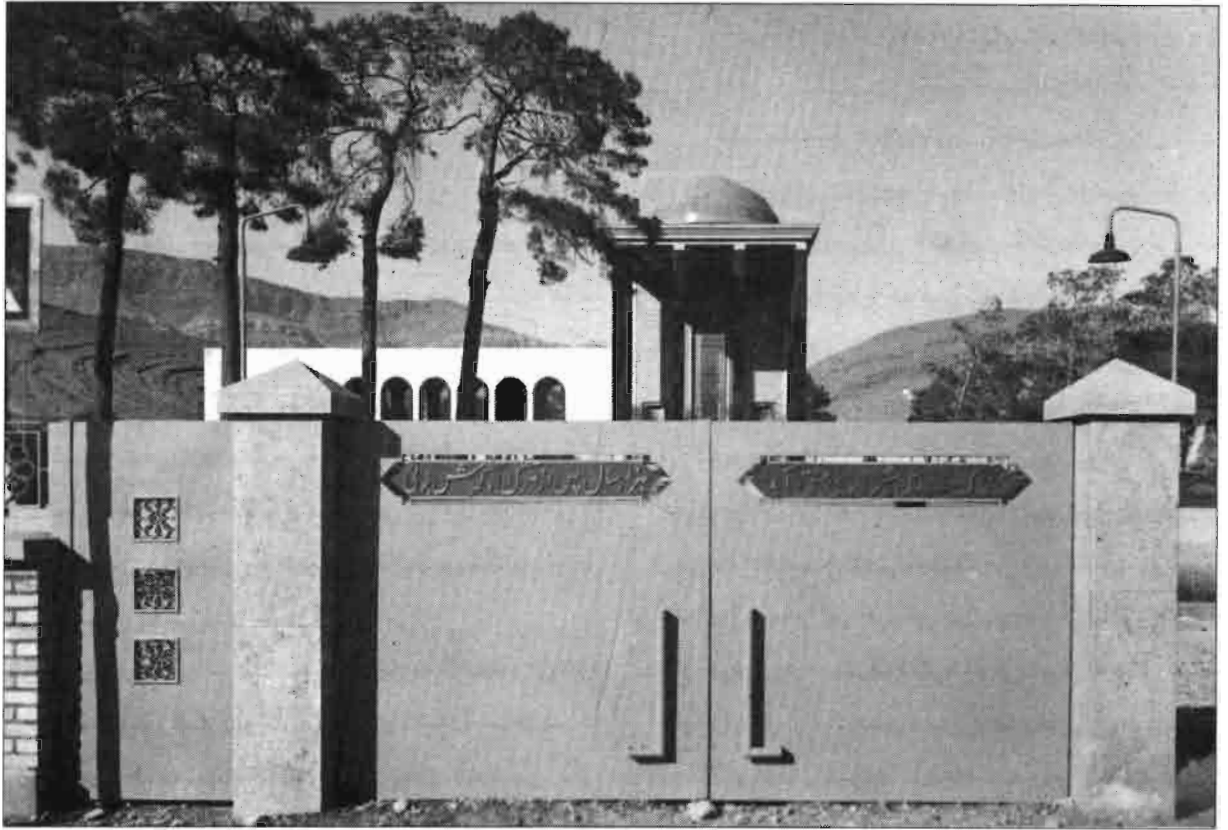
بنی آدم اعضای یک پیکراند

که در آفرینش ز یک گوهراند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

خلاصه اینکه سعدی یکی از شاهکارهای آفرینش در عرصه ادب و فرهنگ سرزمین ما بوده است. تقدیر چنین بود که زبان فارسی به دست او کمال یابد و وسیله بیان لطیف ترین احساسات و عواطف انسانی گردد. هدف او راهنمایی انسان ها و خدمت به بشریت بود. او با قلم توانای خویش سودمندترین مباحث اجتماعی را تصویر کرده است. زبان نظم و نثرش هر دو روان و دلنشین است. او هیچگاه به خود نپرداخته و همه جا روی سخنش با مردم



آرامگاه سعدی در شیراز

سعدی مقدمات علوم زمان خود را در شیراز فرامی گیرد و سپس رهسپار بغداد می شود. در آن عصر بغداد مقر خلافت عباسی و مجمع دانشمندان و مشایخ و عرفای بزرگ بود. مدرسه نظامیه بغداد که دانشگاه بزرگ اسلامی بود در آن شهر مورد توجه طالبان دانش قرار داشت و از اطراف و اکناف جهان اسلام برای کسب دانش به سوی این مدرسه نام آور می شتافتند. در آن هنگام ابوحفص شهاب الدین عمر سهروردی عارف مشهور و صاحب کتاب های «عوارف المعارف» و «اعلام الهدی» و «اعلام التقی» و «رشف النصایح» و مؤسس فرقه سهروردیه در بغداد می زیسته و در دانشگاه نظامیه تدریس می کرده است و بسیاری از دانش پژوهان زمان از محضر او کسب فضیلت می کردند و آداب خلوت و ریاضت می آموختند، چنانکه اوحدالدین کرمانی (ابوحامد) از عرفای نامی سده هفتم هجری یکی از شاگردان و مریدان او بود. سعدی از همان اوان در سلک شاگردان سهروردی درآمد و آداب و رسوم تصوف را از وی فراگرفت و به قدری به استاد خود نزدیک بود که در واپسین سفر سهروردی به حج همراه وی بوده و چه بسا درباره همان سفر است که می گوید:

پدر مـرده را سایه بر سرفکن
غبارش بیفشان و خارش بکن
عجب نیست پژمرده و تیره بخت
که بی بیخ تازه نباشد درخت
چو بینی یتیمی سـرافکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش
تا آنجا که می گوید:
من آنکه سـر تا جور داشتم
که سر درکنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسپر
نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر
(بوستان، باب دوم، در احسان)

مقامات مردان به مردی شنو

نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا پیردانای مرشد شهاب

دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در نفس خود بین مباح

دگر آنکه در خلق بدبین مباح

سعدی تا زمان مرگ سهروردی یعنی سال ۶۳۲ هجری در

بغداد بوده و از محضر او بهره می برده است و پس از وفات مُرادش

به سیر و سیاحت می پردازد و پس از سفرهای بسیار که توأم با

مجاهدات و ریاضت ها بوده به شیراز باز می گردد و خانقاهی بنا

می نهد و در آن به دستگیری و ارشاد سالکان و پویندگان راه حق

می پردازد.

از مضامین و محتویات اشعار سعدی این معنا مستفاد می شود

که وی در عالم سیر و سلوک مقام ارجمندی داشته است، چنانکه

وقتی مشغول تصنیف بوستان بوده به ابوبکر سعد بن زنگی

می گوید:

بـه راه تکلف مرو و سعـدیا

اگر صدق داری بیا و بیار

تو منزل شناسی و شه راهرو

تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

شیخ اجل در غزلی دلنشین از مقام شیخوخیت خود چنین یاد

می کند:

شی در خرقه رندان گذر کردم به میخانه

ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه

چو ساقی با شراب آمد به نوشانوش در مجلس

به نافرزانگی گفتند کاوّل پیر فرزانه

به تندی گفتم آری من، شراب از مجلسی خوردم

که بر پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او

به گوش همّتش دیگر کی آید شعر و افسانه

گمان کردم که طفلانند از پیری سخن گفتم

مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی مرا هر روز می تابد

تو اش در صومعه دیدی، من اندر کنج میخانه

کسی کامد در این خلوت به یکرنگی هویدا شد

چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه

گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را

چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

(کلیات سعدی، بخش غزلیات عرفانی)

به خلاصه آنکه در مجلس رندان وارد می شود، آنان را درست

به جای نمی آورد و همگی را کودکان عرصه طریقت می پندارد و از

شیخوخیت خود سخن می گوید. در پاسخ او پیر خراباتی

می گوید: نوری که بر تو تابیده، هر روز بر من می تابد و از عالم

علوی مرا فرا می گیرد. جز آنکه تو آنرا در صومعه و خانقاه می بینی

و من در کنج میخانه ای شهود می کنم که تو اکنون به زیارت آن

آمده ای! و سخن پیر خراباتی ابواب حقیقت را بر سعدی می گشاید

و از خودبینی و منیت خود شرمند می شود. سعدی سراسر زندگی

خود را برای ارشاد همموعان و راهنمایی آنان به ذروه فضیلت و

اخلاق و عرفان سپری ساخته است و برای حصول این مقصود

زیباترین کلمات و خوش آهنگ ترین عبارات و روشن ترین معانی

را برگزیده است به گونه ای که عامی می فهمد و عالم می پسندد.

همین یک مصراع ساده گویای اندیشه متعالی اوست که: «رسد

آدمی به جایی که به جز خدا نبیند.»

عرفان سعدی بسیار روشن و طبیعی و خالی از ابهام و

پیچیدگی است. در مکتب فکری او انسان باید «خویشتن خویش»

را بازشناسد و نیک و بد را از یکدیگر تمیز دهد و درصدد تقویت

صفات نیک و تضعیف صفات ناپسند خویش باشد. او برای بیان و

توجیه این اندیشه والای خود به تمثیل بسیار نغز و آموزنده ای به

شرح زیر متوسّل شده است:

وجود تو شهری است پُر نیک و بد

تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع نیکمان حرّ

هوی و هوس رهن و کیسه بُر

چو سلطان عنایت کند با بدان

کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد

چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند

سُر از حکم و رأی تو بر نافتند

شبِ مردانِ خدا روز جهان افروز است
 عارفان را به حقیقت شبِ ظلمانی نیست
 پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن
 کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
 طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
 صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
 حنذر از پیروی نفس که در راه خدای
 مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست
 عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
 مرد اگر هست به جز عارف ربّانی نیست
 با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
 کالتماس تو به جز راحت نفسانی نیست
 آنکس از دزد بتسرسد که متاعی دارد
 عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
 آنکه را خیمه به صحرای قناعت زده اند
 گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
 سعدی در عین حال عزلت و کناره جویی از اجتماع را مردود
 دانسته و معاشرت با خلق خدا را برای تهذیب روح امری ضرور
 می‌شناسد. از نظر کیمیا اثر او انسان از دو ماهیت متضاد آفریده
 شده است: ماهیت اهورایی و ماهیت اهریمنی، و انسان شدن
 حاصل مبارزه با جنبهٔ اهریمنی و تعلّقات نفسانی است:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
 نه همین لباس زیاست نشانِ آدمیت
 به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
 که همان سخن بگوید به زبان آدمیت
 طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
 به درآی تا بینی طیران آدمیت
 مگر آدمی نبودی که اسیر دیو گشتی
 که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
 اگر این درنده خوبی ز طبیعتت بمیرد
 همه عمر زنده باشی به روان آدمیت
 رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند
 بنگر که تا چه حدّ است مکان آدمیت
 (کلیات سعدی، غزلیات متفرقه درپند و اندرز)
 و در جای دیگر بر همین مضمون گوید:

هوی و هوس را نم‌اند ستیز
 چو بیند سر پنجهٔ عقل تیز
 امیبری که دشمن سیاست نکرد
 هم از دست دشمن ریاست نکرد
 (بوستان، باب هفتم، در عالم تربیت)
 به زعم سعدی کسی که می‌خواهد کشور وجود خویش را به
 اختیار گیرد و به محو صفات رذیله و تقویت صفات عالیه بپردازد،
 باید اهل بینش و دانش بوده و بر اثر آن عاشق حق و حقیقت شود و
 هوی و هوس را که حجاب معرفت است از خود دور سازد:

مترس از محبت که خاکت کند
 که باقی شود گر هلاکت کند
 ترا با حق آن آشنایی دهد
 که از دست خویشت رهایی دهد
 که تا با خودی در خودت راه نیست
 از این نکته جز بیخود آگاه نیست
 تعلق حجاب است و بی حاصلی
 چو پیوندها بگسلی، واصلی
 خلاف طریقت بود کاولیاء
 تمنا کنند از خدا جز خدا
 حقیقت سراسری است آراسته
 هوی و هوس گرد برخاسته
 طریقت به جز خدمت خلق نیست
 به تسبیح و سجاده و دلخ نیست
 (بوستان، باب سوم، در عشق و شور و مستی)
 سعدی در تعالیم عرفانی خود بیشتر به صفای باطن، جمعیت
 خاطر و بذل عاطفه و ایثار نفس نظر داشته و کوشیده است که بغض
 و حسد و کینه و آز و غضب و خودپرستی را در نهاد بشری
 بدینوسیله از میان ببرد. سروده‌های عرفانی او دربارهٔ ارزش و
 اهمیت عشق و محبت، مولود تجلیات ذوقی اوست:

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
 مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
 خفتگانرا خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
 حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
 داروی تربیت از پیر طریقت بستان
 کادمی را بتر از علت نماندانی نیست

آزادی از نظر سعدی اهمیت بسیار دارد. این آزادی عبارتست از وارستگی و بی نیازی، و نه فقط بی نیازی از خلق بلکه حتی بی نیازی از خوبستن. این آزاد منشی و بی نیازی حتی به یار و دیار و شهر و وطن محدود نمی ماند. نه حدیث حب الوطن او را به سرزمین فارس پای بند می سازد و نه علاقه به مذهب و ملت از دوستی نوع بشر باز می دارد.

وقتی از چشم انداز آدمیت به دنیای خویش، دنیای فتنه مغول و صلیبی ها در شرق و غرب عالم می نگرد، بنی آدم را اعضای یک پیکر می بیند و افسوس می خورد از اینکه خلق عالم به بهانه های ناروا به جان یکدیگر می افتند. از این رو شایسته مقام آدمیت نمی داند که زیاده به هیچ یار و دیار دلبسته و به سبب تعلقی که به یک قوم یا سرزمین دارد خود را در بین آن قوم و در قلمروی آن سرزمین محدود نماید:

به هیچ یارمده خاطر و به هیچ دیار

که بر و بحر وسیع است و آدمی بسیار
و بیگمان این مایه آزادی و آزادگی و رهایی از تقیدات نزد او
مبنای انسانی و عقلانی دارد. در اینجا بی مورد نیست که از درون مایه دو اثر عمده سعدی یعنی «گلستان» و «بوستان» یاد کنیم:
سعدی در گلستان انسان را با دنیای او و با همه معایب و محاسنش، و تمام تضادها و تناقضاتی که در وجود اوست تصویر می کند. در حقیقت او در این کتاب انسان و جامعه بشری را چنانکه هست توصیف می کند نه چنانکه باید باشد. اگر تناقض هایی در گلستان وجود دارد تناقض هایی است که در جامعه آن روزگار وجود داشته و سعدی آنرا مانند یک تابلوی نقاشی ترسیم کرده است و در توصیف چنین جامعه ای قدرت و مهارت فوق العاده ای نشان داده است.

اگر در گلستان حکایت پادشاهی است که شب را با عشرت و عیش و نوش به روز آورده و در پایان مستی می گوید:

«ما را به جهان خوش تر از این یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست»

در کنار دیوار قصر او درویش برهنه ای هم هست که به سرما برون خفته و با این حال از سر بی نیازی می گوید:

«ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟»

اگر در جای دیگر وزیر غافل می هست که خانه رعیت خراب

کسی سیرت آدمی گوش کرد

که اول سنگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است

بر این بودن آیین نابخرد است

و در زمینه لزوم اتصال به پیر طریقت می فرماید:

داروی تربیت از پیر طریقت بستان

کادمی را بتر از علت نادانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند

مرد اگر هست به جز عارف ربّانی نیست

و در تشبیه مریدان به طفلان نوپا که نیاز به دستگیری پیران

دارند، می گوید:

همی ییاد دارم ز عهد صغر

که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم

وز آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم از بی قراری خروش

پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار

بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها ندانند شدن طفل خرد

که مشکل بود راه نادیده بُرد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر

برو دامن راه دانان بگیر

به فتراک پاکان در آویز چنگ

که عارف ندارد ز در یوزه ننگ

مریدان به قوت ز طفلان کم اند

مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد

که چون استعانت به دیوار برد

اگر حاجتی داری این حلقه گیر

که سلطان از این در ندارد گزیر

کسانی کزین راه برگشته اند

نرفتند بسیاری و سرگشته اند

برو خوشه چین باش سعدی صفت

که گردآوری خرمن معرفت

(بوستان، باب نهم، در توبه و راه صواب)

کرده تا خزانه سلطان آباد کند، جای دیگر پادشاه عاقلی هست که نوجوان دهقان را که خونش برای سلامت شاه لازم بود می بخشد و دل به مرگ می نهد و می گوید: «هلاک من اولی تر است از خون بی گناهی ریختن.» و اگر آنجا بازرگانی است که حدود پنجاه شتر بار دارد و چهل بنده خدمتکار و با این همه در آن سر پیری هوس دنیاجویی و مال اندوزی را از سر به در نمی کند، جای دیگر درویشی به غار نشسته و در به روی جهانیان بسته و به این جهان التفاتی ندارد. این است دنیایی که سعدی در آن زیسته و با قلم سحر خود آنرا در مجموعه ای که گلستانش نام نهاده و از بزرگترین شاهکارهای نظم و نثر فارسی است، ترسیم نموده است.

بعضی ها به عبارتی که در گلستان هست بر این مضمون: «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز» ایراد گرفته اند و به این معنا توجه نداشته اند که مفهوم عبارت «دروغ مصلحت آمیز» تشویق و ترویج دروغ گفتن نیست، بلکه مقصود سعدی این است که «راست فتنه انگیز چنان زشت و ناپسند است که دروغ مصلحت آمیز را بر آن مزیت است.» به علاوه مقتضیات زمان سعدی و آثار و عوارض ناهنجار فتنه مغول بر جامعه آن روز را نباید از نظر دور داشت. پس مراد سعدی پرهیز از سخن راستی است که موجب شر و مایه فساد شود.

خلاصه اینکه گلستان سعدی متجاوز از هفت قرن است محبوب ایرانیان و مونس اهل ادب است که آنرا بارها مرور کرده و اشعار زیبایش را به خاطر سپرده و عبارات حکیمانه و موزونش را به شکل کلمات قصار تکرار نموده و به زبان جاری ساخته اند.

و اما بوستان سعدی دنیای دیگری است، دنیایی که آفریده خیال شاعر است و از این روست که در آن انسان چنانکه باید باشد و نه آن گونه که هست توصیف شده است. در این دنیای رنگین خیالی، زشتی و بدی بی رنگ و بی رونق است. آنچه درخشندگی دارد نیکی و زیبایی است. در چنین وضعی است که انسان به اوج مقام آدمیت عروج می کند و از هر چه پستی و نامردمی است پاک می شود.

بوستان علاوه بر اینکه از شاهکارهای ادب فارسی است، از جهت حکمت و ملاحظات عرفانی مقام شامخی دارد و بنظر می رسد که سعدی با تصنیف این کتاب در مقام تدوین یک اثر عرفانی بوده است. عرفانی که همه طبقات مردم با هر رأی و سلیقه ای از آن بهره مند شوند و هر کس ابواب ده گانه این کتاب

ارجمند را منصفانه مورد تدقیق و بررسی قرار دهد این مدعا را تصدیق خواهد کرد، به همین ملاحظه بیشتر این ابواب موضوع بحث عرفا بوده است.

بوستان سعدی نمایشگر عالم انسانیت است بی آنکه این مفهوم متعالی در مرز نژاد و کیش و آیین خاصی محصور بماند. در آنجا خداوند ابراهیم خلیل را ملامت می کند که چرا گبری پیر را از خود رانده است. گاه توبه گنه کاری پشیمان پذیرفته می شود، ولی عابدی مغرور که از مجاورت او ننگ دارد، اگر چه با عیسی مسیح همنشین است، اهل دوزخ می شود.

اوج انسانیت سعدی در عالم محبت و شفقت شامل همه موجودات عالم است. خواه شخصی گمراه یا سگی وامانده یا موری دانه کش باشد. در نظر او احسان و نیکوکاری از هر عبادتی والاتر است چنانکه به عابدی در راه حجاز ندا رسید:

«به احسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت به هر منزلی». در نظر سعدی ارزش و شرف انسان بسته به خدمتی است که از وجود او نسبت به دیگران ساخته است:

اگر نفع کس در نهاد تو نیست

چنین گوهر و سنگ خارا یکی است

در بوستان قناعت و استغنا طبع صفتی است والا و موجب سعادت. بدیهی است که نظر شیخ اجل از قناعت، گوشه گیری و پرهیز از سعی و عمل و ترک دنیا نیست. کسی که خود را چون رویاه شل می افکند تا دیگران دستگیری اش کنند موجودی است دغل و نامحترم. مقصود سعدی از قناعت در بوستان که یکی از ابواب این کتاب پرارج را به آن ویژگی داده، ایستادن است و ترک آز و مقصود از استغنا تسلیم نشدن به مطامع دنیوی و مستقل و آزاد زیستن است. چنین قناعتی موجب توانگری است و بی طمعی راه رستن از بسیاری ذلت هاست.

آنکه جز به خور و خواب و حاجت های جسمانی نمی اندیشد طریق ددان را برگزیده است و حال آنکه آدمیت در کسب معرفت و دریافت حقیقت است و این فضایل در انبان آز و طمع نمی گنجد. در سراسر بوستان عشق به معنای متعالی و عارفانه پرتو افکن است. از خود گذشتن و به دوست پیوستن چنانکه با وجود معشوق از هستی عاشق اثری نماند. و سعدی را می ستاییم که ستایشگر این عشق ربّانی است.

ترک دآوری، اصل جوانمردی بوسعیدی

از: پرویز نوروزیان

در خراسان بزرگ که مهد تصوف نام گرفته است، در همان زمان سه مکتب تصوف به موازات یکدیگر به نشر تعالیم خویش مشغول بودند. چهره‌های شاخص این سه مکتب عبارت بودند از: امام ابوالقاسم قشیری، صاحب رساله قشیری که هوادار تصوف اهل صحو و بر حفظ ظواهر شریعت و اجتناب از شطح مقید بود. دوم، شیخ ابوسعید ابوالخیر، پرچم دار اصحاب سکر است که سماع رکن مهمی از تعالیم وی را تشکیل میداد. سوم ابوعبدالرحمن سلمی، صاحب رساله الفتوة، که طریقه ملامتیه را تعلیم می کرد. وی هم تظاهر به حدود شریعت و هم اظهار احوال ناشی از سکر را در طریقه خود مجاز نمی دانست.

گرچه در هر مکتب، آداب ویژه ای برای ارشاد مریدان وجود داشت، اما همگی خود را اهل طریقت به معنی کلی آن می دانستند و طی مراحل کمال، یعنی شریعت، طریقت و حقیقت را اساس کار خود قرار داده بودند. هر سه مکتب به اصول: پیروی از پیر و مرشد، اجتماع در خانقاه و اجرای آداب آن پایبند بودند.

«اخلاص در عمل» رکن اصلی مکتب ملامتیه بود و جهت تحقق آن اجتناب از قبول خلق را تأکید بسیار می کردند. به این علت در میان مردم لباس معمولی می پوشیدند تا آنان را در زمره اهل الله محسوب ندارند. تلبس به لباس عامه شهرنشینان، اهل این فرقه را ناگزیر از اشتغال به شغل و حرفه ای می کرد، چنانچه حمدون قصار، از بنیان گذاران مکتب ملامتیه مرید خود را از ترک کسب خویش بر حذر داشت و به وی گفت: «اگر ترا عبدالله حجّام بخوانند من دوستر دارم تا آنکه عبدالله عارف بخوانند یا عبدالله زاهد.» (جستجو در تصوف ایران، ص ۳۴۴)

فتوت آنطور که محمد جعفر محبوب در مقدمه فتوت نامه سلطانی به نقل از کتاب «الفتوة»، دکتر مصطفی جواد نقل کرده است، در میان اعراب قبل از اسلام به معنی شجاعت و سخاوت بوده است (فتوت نامه سلطانی، ص ۸). به گفته استاد زرین کوب، بعد از اسلام فتوت در میان پیشه وران شهری که اکثراً ایرانی بودند، رواج پیدا می کند (جستجو در تصوف ایران، ص ۳۴۷). شادروان مهرداد بهار، در پی انتساب عیاری به ایرانیان باستان، حدس زده است که اصل کلمه عیار (جوانمرد) از «ایار» پهلوی گرفته شده است (اسرار التوحید، ص ۵۵۷). مؤلف قابوسنامه هم بر اساس طبقات اجتماعی زایج در ایران باستان، برای فتوت هر طبقه اجتماعی شرایطی خاص قرار داده است، چنانچه می نویسد: «جوانمردی عیاران و سپاهیان دیگر است و جوانمردی بازاریان دیگر. صوفیان برای احراز فتوت شرایطی غیر از این دو طبقه دارند و انبیاء — علیهم السلام — بیش از هر کس و هر طبقه در فتوت پیش رفته اند و فتوت ایشان برتر از همه است و تمامی جوانمردی ایشان راست (قابوسنامه، تلخیص از باب چهل و چهارم).

با توجه به تنوع فتوت در تاریخ طولانی آن، چنین می نماید که جوانمردی در میان طبقات اجتماعی به عنوان آرمان و کمال مطلوب اخلاقی، نزد هر طبقه معنی و آداب ویژه ای داشته است. معیار فتوت در میان سپاهیان بیشتر شجاعت، در میان پیشه وران سخاوت و نزد دینداران «اخلاص در عمل» بوده است.

در ابتدا، فتوت نیز همانند تصوف، در میان جویندگان حقیقت با عنوانی بحث انگیز جلوه کرده است. اغلب کسانی که با علوم الهی و اخلاقیات مأنوس بودند به تعریف و تفسیر آن می پرداختند.

فرقه‌های مذهبی شهر شیخ را تکفیر نموده و از سلطان قتل وی و جمله مریدانش را خواسته بودند و مریدان شیخ از بیم بردار شدن خود را باخته بودند، ابوسعید، ضمن اعلام اینکه آنان را بردار نخواهند کرد، عیاری را چنین تفسیر نمود: «چون حسین منصور حلاجی باید که در علوم حالت، در مشرق و مغرب، کس چون وی نبود، در عهد وی، تا چوبی بدو چرب کنند، به نامردان چرب نکنند» (همان مرجع، ص ۷۲).

یکی از ظریف‌ترین برخوردهایی که در تاریخ تصوف، با مفهوم جوانمردی شده است جوابی است که بوسعید به آن دلاک حمام داد. عطار شرح آنرا چنین سروده است:

بوسعید مه‌نه در حمام بود

قائمش کافتاد، مردی خام بود

شوخی شیخ آورد تا بازوی او

جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان

تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخی پنهان کردن است

پیش چشم خلق ناآوردن است

حقیقت جوانمردی

یاد خدا، جانبازی در راه هدف و عیب پوشی تفاسیری است که شیخ از مردی و عیاری و جوانمردی، بنا به اقتضای وقت، ارائه داده است. اما در یک جا از کتاب اسرارالتوحید سخنان ابوسعید درباره حقیقت جوانمردی نقل شده است (اسرارالتوحید، ص ۲۹۴). شیخ در پاسخ سؤال «فتوت چیست؟» ابتدا جمله‌ای از رسول اکرم (ص) نقل می‌کند که ترجمان آن نزدیک است به معنی «آنچه به خود نمی‌پسندی، بر دیگران مپسند.» و سپس اضافه می‌کند که حقیقت فتوت «ان تعذر الخلق فیما هم فیه» است. «معذور داشتن مخلوقات از نمودشان» را شیخ ابوسعید در گفتاری از شبلی که گفته است: «درویش، درویش نشود تا اینکه همه مخلوقات را چون عیال خود بیند» چنین تفسیر کرده است: «یعنی به چشم شفقت به همه خلق می‌نگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشان فریضه داند، از آنکه اسیری ایشان و در ماندگی ایشان در تحت قدرت حق می‌بیند و می‌داند که در تصرف قضا و مشیت اند.» (همان مرجع ص ۲۶۱)

جوانمردی، به علت اصل قرارداد «خلوص عمل»، در باطن و معنای خود هم روش با ملامتیه بود. حتی سلمی از پیران ملامتیه نیشابور، تفاوت چندانی بین تصوف و فتوت قائل نبود، چنانکه در کتاب طبقات الصوفیه عده‌ای از متقدمین صوفیه همچون معروف کرخی (وفات ۲۰۰ ق)، احمد خضرویه (وفات ۲۴۰)، ابوتراب نخشی (وفات ۲۴۵) شاه بن شجاع کرمانی (وفات قبل از ۳۰۰) و عده‌ای دیگر را در زمره اهل فتوت نام برده است (همان مرجع ص ۳۴۷).

فتوت و جوانمردی مفهومی است که اغلب مشایخ صوفیه راجع به آن سخن گفته‌اند. هر پیری بنا به اقتضای وقت معنی و تفسیر خاصی از آن نموده است. این معانی، گاهی چنان گسترده است که کلیه صفات آرمانی را دربر می‌گیرد و برخی اوقات، در ظرافت یک برخورد و در اختصار یک اشارت معنی شده است. امام قشیری در فصل سی و چهارم از رساله قشیریه، با استناد به قرآن، فتوت را همان ایمان دانسته است. سپس در ذیل این سرفصل به نقل معانی متعدد آن از دیدگاه مشایخی چون جنید، فضیل، حارث محاسبی، عثمان مکی و دیگران پرداخته است (ترجمه رساله قشیریه، ص ۳۵۵).

به گفته استاد شفیعی کدکنی، به نقل از سیاق عبدالغافر، شیخ ابوسعید اصولی را برای اداره خانقاه و نظام پرورشی مریدان و اصحاب خانقاه ایجاد کرد که قبل از وی به آن صورت در میان صوفیه رواج نداشت (اسرارالتوحید، ص ۱۳۴). طبیعی است که ابوسعید، با چنین ویژگی، واضع برخی از اصطلاحات صوفیه و همچنین ارائه دهنده معانی جدیدی برای مفاهیمی باشد که ذهن معاصرین وی را به خود مشغول داشته بود. از جمله این مفاهیم صوفی و تصوف، جوانمرد و جوانمردی است.

مردی، عیاری و جوانمردی

در زمانیکه کرامات بزرگان شاخص و معیار مردی تصور می‌شد، شیخ ابوسعید، بار درکردن این باور عامه آنرا چنین معنی کرد: «مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخسبد و بخورد، و در میان بازار با خلق ستد و داد کند و با آنها بیامیزد و یک لحظه به دل، از خدای - تعالی - غافل نباشد.» (اسرارالتوحید، ص ۱۹۹).

در ابتدای سکونت بوسعید در نیشابور، هنگامیکه رهبران

و با خلقتش داوری نبود (همان مرجع، ص ۱۶۷). و در جایی دیگر گفت: «ما آنچه یافتیم به بیداری شب و بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم» (همان مرجع، ص ۲۸۵).

داوری کردن در حق مخلوقات حضرت حق سبحانه نموداری از اعتراض و اعتراض انعکاسی از منیت است، و این منیت است که در صورت داوری در همه جا مورد حمله شدید ابوسعید قرار می‌گیرد، چنانچه وقتی شخصی از شیخ پرسید فتوت چیست؟ شیخ گفت: «صاحب همتی باید تا با وی سخن فتوت توان گفتن، با صاحب منیت حدیث فتوت نتوان گفت» (همان مرجع، ص ۳۱۴) اعراض از داوری در نزد بوسعید از چنان اهمیتی برخوردار است که گفته جنید «التَّصَوُّفُ هُوَ الْخُلُقُ» را از زبان شیخ خود ابو عبدالرحمن سلمی به «الخلق هو الاعراض عن الاعتراض» تفسیر نمود (همان مرجع، ص ۲۵۷). به این ترتیب تصوف را مساوی با خوی نیکو و خوی نیکو را برابر با ناداوری قرار داده است.

جلوه‌های جوانمردی ابوسعید

یکی از نشانه‌های جوانمردی، از دیدگاه پیر میهنه «خود را جای دیگران گذاشتن است». ناظر بر این معنی گفتاری است که شیخ در تفسیر حدیث: «تخلَّقوا باخلاق الله» آورده است که ترجمه فارسی آن چنین خواهد بود: «اگر کسی بتواند خود را جای کسی بگذارد که با وی خصومت دارد و از چشم وی به قضیه مورد اختلاف نگاه کند، در آن صورت خصومت از میان برخیزد» (همان مرجع، ص ۳۳۹ و ۲۹۱).

ابوسعید خود این جلوه از جوانمردی را در حکایتی که از وی نقل شده است به نمایش آورده است. روزی شیخ، به رغم اعتراض مریدان، برای دیدار امام ابوالحسن تونی، که سخت بر شیخ منکر بود و با شنیدن نام وی بر او لعنت می‌فرستاد، همراه مریدان بیرون آمد. در راه رافضی از خانه بیرون آمد و شیخ را با مریدان دید. بر شیخ لعنت کرد. جماعت همراه شیخ قصد اذیت او کردند. شیخ گفت: «آرام گیرید! باشد که بدان لعنت بر وی رحمت کند.» جمع گفتند: «چگونه رحمت کنند بر کسی که بر چون تویی لعنت کند؟» شیخ گفت: «معاذالله! او لعنت بر ما نمی‌کند، چنان می‌داند که ما بر باطلیم و او بر حق، او لعنت بر آن باطل می‌کند برای خدا» (همان مرجع، ص ۱۶۷).

در مناسبتی دیگر، «شفقت بر خلق» یکی دیگر از ملزومات

به این ترتیب معلوم می‌شود که جوانمردی در اصل خود، بر خورداری از چنین بینش است. این بصیرت، موهبتی است داده حق - سبحانه - و شاهد بر این معنی، گفتار شیخ است در اینکه: «فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت، نبات‌هایی است که در بستان کشتش می‌روید، در بستان کوشش نمازهای دراز بود و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقه بسیار. هر چه کوشش اثبات کند، کشتش محو می‌کند» (اسرار التوحید، ص ۸۰). به دلیل همین بینش خدادادی است که جوانمرد بر آن نیست که در حق مخلوقات داوری نماید.

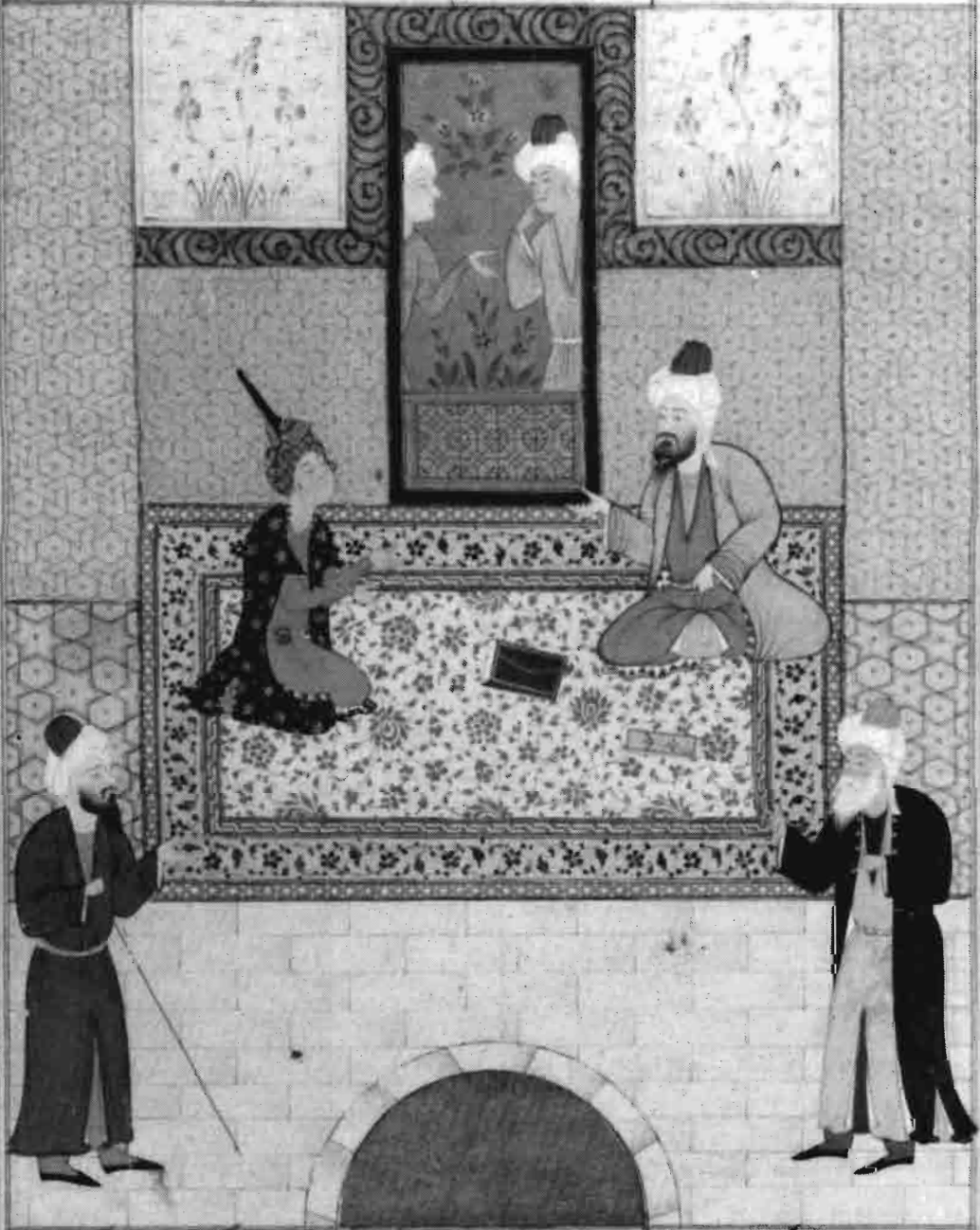
بی داوری جوانمردان

داوری کردن چنانچه از فحوای کلام شیخ ابوسعید پیداست، پوشاندن جمال و وحدت است در پرده کثرت. از این روست که شیخ: «داوری را کافری می‌داند» (همان مرجع، ص ۲۸۴).

یکی از بارزترین نشانه‌های نیستی صوفی میزان ناداوری اوست. چنانچه وقتی پیران ماوراءالنهر توصیف ابوسعید را در «بی داوری» شنیدند به طرف خراسان سجده کردند و گفتند: «از او هیچ چیز با او نمانده است، همه حق باشد» (همان مرجع، ص ۲۳۶). چنین پیری از انتساب هر صفتی به خویش، حتی صوفی بودن پرهیز داشت، چنانچه وقتی، برای او لباسی که مرسوم صوفیه بود تحفه آورده بودند، چون شیخ آنرا پوشید، گریه‌ای بر آن ادرار کرد، لباس از تن بیرون آورد و گفت: «در آن بودیم تا خود را به جامه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گریه بر صوفی ما شاشید...» (همان مرجع، ص ۲۱۲).

با این حال، در چندین موقعیت شیخ خود را با صفت «بی داوری» معرفی کرده است. یک بار وقتی درویشی از اهالی ماوراءالنهر، به اشارت پیران آن دیار، برای اطلاع از درجه شیخ ابوسعید در تصوف به دیدن وی آمده بود. چند روزی در مجلس شیخ حاضر شد و سخنان وی را گوش داد اما نتوانست از محتوای گفتار شیخ پی به مدارج وی ببرد. روزی در میان مجلس برخاست و پرسید: «ای شیخ! مرا می‌باید که بدانم که تو چه مردی و چه چیزی؟» شیخ گفت: «ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ و داوری نیست» (اسرار التوحید ص ۲۳۵). بار دیگر، به درویشی از اهالی سرخس که به زیارتش به میهنه آمده بود گفت: «برو [به سرخسیان] بگویی که مردی را دیدم که بر کیسه اش بند نبود

تجاوزه فرموده که مادام که شانه در روی تو تپند نشود تو در منزل درویشان راه نداری



و از شرط محبت نیست که رو داداریم که ترا بسبب درویشان نخنی آید شنید و طفلی آید کشید آن خج آن
 از بازار شانه نوی خرید و چنان در روی خود خلائی که در پوست و گوشت روی او بند
 شده حضرت شیخ ز بسبب شاهه این صورت از آن جوان رقت بسیار شده و او را قبول

میناتور شیخ ابوسعید ابوالخیر و یکی از مریدانش. با موافقت کتابخانه بادلین دانشگاه آکسفورد، انگلستان.

داستانی از شاه نعمت الله ولی که رضاقلی خان هدایت آنرا به شرح زیر به نظم درآورده است

همه پیران عهد چون خفتند
از مریدان بسی سخن گفتند
شیخکان در مقام ردّ و قبول
شکوه کردند ز اهل فضل و فضول
که مریدان ما فرید شدند
گاه مقبول و گه مرید شدند
اندکی را بسوی خود خواندیم
بیشتر را ز کوی خود راندیم
دامن آلوده اند و اهل هوس
حفظ این می نیارد کس
می کنند این گروه بد فرجام
نیکنامان عهد را بد نام
حال این قوم جمله می دانیم
از در خویششان همی رانیم
تا که اهل طریق بد نشوند
از قبول فریق رد نشوند
قطب اقطاب نعمه الله شاه
گفت بر اعتماد فضل الله
هر مریدی که در ره مقصود
مرشدان جمله را بود مردود
فارغ او را ز دام و دانه کنید
سوی کوی منش روانه کنید
که من او را که خلق رد کردند
گرچه دانم به میل خود کردند
درپذیرم به فقر و مست کنم
آنچه شایسته وی است کنم
ما هم آغاز جمله بد بودیم
فطرتی ناپسند و رد بودیم
فضل الله مان الهی کرد
بندگان را سزای شاهی کرد
زین سخن قدر آن ولی سترک
همه فهمند فرس و نازی و ترک
که چو از قرب خویش آگه بود
نعمه الله و رحمة الله بود
بود بینا به موجد و موجود
سر لا تقنطوش بُد مشهور
رحمت حق فراتر از غضب است
هر که جز این سرود بی ادب است
پادشاهی به اهل معرفتش
بذلها کرده بود این صفتش
آن حسود عنود بی سر و پا
چه فضولی کند ز فیض خدا
ای عزایل باز گرد از کار
که رقیبان نه آگه اند از کار
از جلال تو ما نمی ترسیم
ما بجز از خدا نمی ترسیم
دل ما در جمال او محو است
گرچه در سکر و گرچه در صخر است
عشق را با رقیب کاری نیست
وین قواعد به هر دیاری نیست
بگذار ای دل مرا خسته
من پر گوی را زبان بسته
که گرین نطق بسته باز شود
شکوه کوثهم دراز شود

جوانمردی بوسعیدی، توسط کرداری مناسب آن، توسط شیخ معنی گردید. روزی مشایخ صوفیه خراسان چون امام قشیری، اسماعیل صابونی و شیخ بومحمد جوینی در حضور بوسعید سخن می گفتند. هریک از مشایخ سخن از ذکر یا وردی می کرد که در شب به آن مشغول می شد. در آخر از بوسعید سؤال کردند که «ورد شیخ در شب چیست؟» شیخ گفت: «ما همه شب می گوئیم، یارب! فردا صوفیان را چیزی خوش ده که بخورند.» ایشان به یکدیگر نگریستند و گفتند «ای شیخ! این چه ورد باشد؟» شیخ گفت: مصطفی - صلوات الله و سلامه علیه - گفته است: «خداوند در کار بنده است، مادامی که بنده در کار برادر مسلمان خود است.» ایشان جمله اقرار کردند که ورد شیخ ابوسعید کامل تر است و هیچ وردی، و رای این ورد نیست (همان مرجع، ص ۲۲۶).

جلوه های جوانمردی ابوسعید نشانه ای از مکتب تصوفی است که در زمان حیات وی آوازه آن مرزهای خراسان را درنوردید و در میان اهل ذوق در بغداد و آندلس و شروان و ماوراءالنهر منتشر گشت. پس از ده قرن هنوز صحت این گفته او خطاب به مریدانش آشکار است که گفت: «هرکجا ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد، زیرا که از بوسعید با بوسعید هیچ چیز نمانده است» (همان مرجع، ص ۳۰۰).

فهرست منابع

- اسرارالتوحید، تألیف محمد منور، به تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۶ شمسی.
- ترجمه رساله قشیری، بدیع الزمان فروزانفر، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۱ شمسی.
- جستجو در تصوف ایران، عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷ شمسی.
- فتوت نامه سلطانی، محمد جعفر محجوب، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰ شمسی.
- قابوسنامه، تألیف وشمگیر بن قابوس، به تصحیح سعید نفیسی، چاپخانه مروی، ۱۳۴۷ شمسی.

وامق و عدرا

میرزا ابراهیم کرمانی

این روزها کتابی مونس تهیه شده که «وامق و عدرا» نام دارد و نویسنده و سراینده آن - چون کتاب به نظم و نثر است - آقا میرزا ابراهیم کرمانی «متخلص به «ظہیر کرمانی» است.

سال‌ها بود می‌خواستیم داستان «وامق و عدرا» را هم چون ماجرای دیگر دلدادگان معروف تاریخ ادب ایران روایت کنیم ولی چیزی در دسترس نبود و تنها خواننده بودم: «وامق و عدرا» داستان دو عاشق دلداده است که پیش از اسلام هم معروف بوده و عنصری آن را به نظم کشیده که از بین رفته و تنها اوراق پراکنده ای از آن سروده یافت شده که سال ۱۹۶۷ در پاکستان به طبع رسیده است که تهیه آن هم مقدورم نشد.

سرانجام «وامق و عدرا» بی‌یافتتم که اثر یک هم‌شهری ناشناخته است و به اهتمام اسدالله شهرباری در ۸۸۴ صفحه انتشار یافته است. از این بابت خوشحالمیم دو چندان شد ولی متأسفانه در مورد شاعر و نویسنده کرمانی «آقا میرزا ابراهیم کرمانی» چیزی پیدا نکردم. تنها در کتاب ستارگان کرمان به نقل از ریحانة الادب شرحی کوتاه آمده است:

"از مشاهیر شعرای متأخر ایران در سال ۱۱۶۲ هجری است که منظومه «مجموعۃ البحرین» را به نظم آورده است و شهر و سال وفاتش به دست نیامد."

به هر تقدیر این افسانه عاشقانه و به قولی عارفانه را که به اعتقاد صاحب نظران در اصل داستانی یونانی بوده و شاعران چندی آن را به نظم کشیدند، بر اساس همین «وامق و عدرا» اثر «ظہیر کرمانی» روایت می‌کنم. به امید آن که مورد توجه قرار گیرد.

علی اصغر مظہری کرمانی

بلبلان گلستان و راویان اخبار کهن چنین روایت کرده اند که به دوران سلطنت و نبوت و روزگار جهانگشایی حضرت سلیمان در سرزمین سبا و ملک یمن بانویی که به زیبایی شهره عالم بود و بلقیس نام داشت، سلطنت می‌کرد. چون سلیمان به حوالی آن دیار رسید هُدهُد او را از وجود ملکه سبا که پدرش ملک شراحیل از نسل یهرب بن ملک قحطان و مادرش دختر اسکن پادشاه جن و پری بوده و پس از پدر به پادشاهی آن سرزمین زیبا و آباد رسیده و مردمش آفتاب را می‌پرستیدند باخبر ساخت، که سلیمان نبی در اندیشه شد:

پرستش کی سزد شمس و قمر را
دوجسم ناقص بس مختصر را

چرا معبود دانا را ندانند؟
مر آن حیّ توانا را نخوانند؟

پس سلیمان نامه ای نوشت و هُدهُد را فرمان داد که نامه رسان باشد و آن را به بلقیس برساند. هُدهُد به سرای بلقیس رسید و نامه را بر سینه بلقیس نهاده از خواب ناز بیدارش کرد. بلقیس از وجود نامه رسانی چون هُدهُد لرزه بر اندامش افتاد و چون نامه سلیمان را خواند مهر او در دلش نشست و پس از مشورت با بزرگان قوم پاسخ او را همراه با گروهی از بزرگان روانه دربار سلیمان نبی کرد. پس از رفت و آمدی دوباره بلقیس عزم زیارت سلیمان کرد و چون این خبر به سلیمان رسید جَنیان را دستور داد تخت معروف بلقیس را پیش از رسیدنش به بارگاه سلیمان آوردند و از بلقیس شاهانه پذیرایی کردند. بلقیس چهل روز در خانه خواهر سلیمان میهمان بود و در این مدت چون از آفتاب پرستی روی گرداند، به عقد ازدواج سلیمان درآمد و پادشاهی سبا را به برادرزاده اش شاهزاده ناصر سپرد.

ولیعهدی ز اقلیم سبا خواست
که کار آن ممالک را کند راست

بود اندر تصرف آن دیارش
امانت را به اهل آن سپارد

دیری نپایید که حضرت سلیمان از دنیا رفت و نوباوه اش به جای او نشست ولی خلقی بر فرزند سلیمان شوریدند و او را به قتل رساندند. شاه ناصر پادشاه ملک سبا چون از ماجرا باخبر شد، به خوانخواهی برخاست و سرانجام ولایت شام و دیار عرب را به زیر سلطه خویش درآورد. پس از آن سالی چند گذشت تا شاه ناصر به توصیه وزیر روشن ضمیرش «برخیا»، با دختر پادشاه یمن ازدواج کرد و ثمره این پیوند مبارک پسری بی نظیر و زیبا روی بود که او را شاهزاده وامق نام نهادند.

پدید آمد پس از نه ماه و نه روز
ز بطن زهره خورشید دل افروز

جهان ز آن کوکب درج منور
چو در معنوی تابنده گوهر

و به گوش ملک نرسد که موجب غضبش خواهد شد تا راه حلی بجویم. "عذراچنگ در دامن دایه زده که باید شهزاده از حال من آگاه شود تا به دام عشق درآید. دایه دستور داد نقاشی چیره دست از جنیان صورت عذرا را بر پرده ای بکشد. پس خود به لباس زنان بنی آدم درآمده به بارگاه رفت و بدین عنوان که نقاشی بی چیز است و پرده ای برای فروش دارد، به اندرون رسید و چون با شاه ناصر روبرو شد، تصویر عذرا را در برابر ملک آورد. شاه ناصر از دیدن روی زیبای عذرا حیرت زده شد، آه از نهادش برآمده پرده را خرید و دستور داد که آن را از دسترس وامق دور نگاه دارند. دایه که گمان برده بود شهزاده روی عذرا را دیده بازگشت و عذرا را مژده داد و همه به انتظار نشستند.

گمان فرمود آن ماه یگانه
که تیر عشق آمد بر نشانه

چو بودش آتش اندر طبع نازک
ولی فی الجملة گشتش زان تدارک

از سویی چون وامق در محضر استاد حکیم به کمال رسیده بود، به تقاضای پادشاه با علما و فضلا به گفت و گو نشست و همگان از علم و فضل او به حیرت افتادند. پس شاه ناصر، شهزاده وامق و آصف را برای آشنایی با آداب سپاهی گری و صید و شکار و هنرهایی که پادشاهان را به کار آید، به چیره دستان شهره سپرد و سپس آنان را برای نواختن ساز و آشنایی با رموز موسیقی به اصفهان و نیشابور فرستاد که علاوه بر آن در فن نرد و علم شطرنج هم سرآمد شدند. در این ایام شاه ناصر زمام سرزمین سبا و شام را به فرزندش سپرد و پس از مدتی جان به جان آفرین تسلیم کرد.

با شادی زمانه غم بيشمار نیست
در جام روز هیچ می خوشگوار نیست

یک گل به زیر گلشن نیلوفری که دید
کز خون دیده عارض او لاله زار نیست

کم کم آوازه شاه وامق به اکناف عالم رسید و زیارویان همه سودای او داشتند اما وامق را به هیچ زنی رغبت نبود تا روزی که به دیدار خزاین رفته بود. صندوقی گشاد که درون آن درجی مقل بود و کسی کلیدش را در اختیار نداشت. وامق آن را به خانه برد و در خلوت گشود و سیمای عذرا را بر پرده تماشا کرد که به حیرت افتاد، دلش از دست داد، اشکش جاری شد و سپاه عشق دل او را به تصرف آورد.

شبه کیست این تصویر زیبا؟
که شد زینسان رقم بر روی دیبا؟

چو بی آثار معنی صورتی نیست
در این صورت ندانم معنی کیست؟

شاهزاده وامق را به دایگانی دانا سپردند که او را از شیریه جان پروراندند و چون به سنین نوجوانی رسید در زیبایی شهره خاص و عام شد و در تحصیل همه علوم سرآمد دیگران بود. شاه ناصر به توصیه وزیر با تدبیرش به دیدار موبد حکیم یونانی از علما و فضلاء آن دیار رفت تا تربیت ملک زاده را به عهده گیرد. پیر روشن ضمیر که با مریدان در مغاره ای سکونت داشت از آمدن به شهر عذر خواست و به دستور شاه ناصر در حاشیه مغاره شهر تازه ای به نام شهر سبز که سرآمد همه شهرهای عالم بود بنا کردند و شاهزاده همراه با وزیرزاده آصف ثانی که سالی از او کوچکتر بود آنجا مقیم شدند تا زیر نظر پیر راه و رسم زندگی بیاموزند.

نه شهری بل عروس با جمالی
چو روی گلرخان پر خط و خالی

چو گلزار ارم نقش خورنق
خورنق چیست پس خورشید مطلق

راویان عشقبازی و سخندانان عشق مجازی، چنین روایت کرده اند که در آن ایام در مشرق زمین و در شهر جابلسا از دیار جنیان و شیاطین، پادشاهی ملک شهبال بن ملک صلصال بن فرخ فال نام بود که همه جن و پری زیر سلطه او بودند و او را تنها دختری بود که عذرا نام داشت و در حسن جمال و هنر کمال در میان جنیان بی مثال بود.

گلش از گلشن خورشید رسته
فروغ روی او خورشید جسته

به طاق ابروی آن حور فردوس
به غایت کج نموده دعوی قوس

از آنجا که تا زمان حضرت سلیمان جنیان با آدمیان ارتباط داشتند و گاه مایه فساد می شدند، سلیمان این ارتباط را جز در مواردی خاص منع کرده بود. با این حال چون شهر سبز بنا شد، جنیان به تماشا می آمدند و هر سویی تفرج می کردند. قضا را شبی عذرا با پرستانان به شهر سبز آمده بود و در گلستان می گشت که با وامق رو در رو قرار گرفت و از تماشای آن مهر رخشان و سیمای درخشان دل و دین از دست داد و تیر نگاه وامق در سینه عذرا نشست.

تیری از آن ناوک مستانه جست
بر جگرش آمد و تا پر نشست

تیر که از سخت کمانی بود
رخنه گر و آفت جانی بود

آه از نهاد عذرا برآمد که دایگان از سرآ بیرونش بردند و در مدمت و بی وفایی آدمیان سخنها گفتند. با این همه چون عذرا آرام نداشت دایه فکری کرد و او را گفت: "آرام شو که راز در پرده بماند

از آنجا که عشق نشانی از میخانه وحدت است و جذبه حقیقت، وامق به راز پرده پی برد و دانست سیمای عذرا را بر آن کشیده اند. گرچه عقل او را هشدار داد که: "طمع خام در سر نپرورد و دست از عشق بی فرجام بردارد" عشق میدان دار شده بود که: "اگر وصل عذرا مقدور نبود این همه در اخفای این پرده نمی کوشیدند. اگر عاشقی پروا مکن و در جست و جوی دلدار کوشا باش تا به مقصود خود برسی."

همای اوج همّت سخت عالی است

ز هر هابط صعود عشق خالی است

تن آسایی گزیند عقل خودکام

نجوید عشق این اندیشه خام

وامق هر شب در خلوت تنهایی تصویری عذرا را روبرو نهاده تا سحر با او نرد عشق می باخت و در غم هجران می سوخت و به امید وصل می ساخت. دوست دوران جوانی آصف ثانی چون ملال شاه را دید، به خلوتش باریافت و رازش را دریافت. ولی هرچه خواست از این سودا بازش دارد میسر نشد و چون غم پنهان او را دید، شاه را برای شکار و هواخوری به سیر و سفر تشویق کرد. پس سرآورده بیرون زدند و سر در بیابان گذاشتند و شاه به هر سو می تاخت و تیر می انداخت که ناگاه آهویی چابک رفتار از دامن هامون پیش آمد. وامق شاه دستور داد کسی از همراهان به آن آهوی زیبا آسیب نرساند و همه بکوشند تا زنده به کمندش آرند.

منقش آهوی پر خط و خالی

چو چشم ماهرویان نوغزالی

نهادی دست و پا چون بر خس خشک
از آن خس می دمیدی نافه مشک
چون تلاش همه کمنداران بی نتیجه بود، شاه خود در مقام به بند کشیدن آهو درآمد و در پی او روان شد و از همراهان دور افتاد. آهو گاه می ایستاد تا وامق به او رسد و چون می رفت به بندش افتد، می پرید. این جنگ و گریز تا شب ادامه یافت و چون غروب شد و تاریکی پیش آمد وامق که خود را در کنار مرغزاری خوش آب و هوا دید، از اسب فرود آمده در کنار برکه ای به استراحت نشست و کم کم به خواب رفت. در خواب بود که ساز و نواپی دلکش به گوشش رسید و چون چشم گشود در سراسر دشت خیمه و خرگاه دید و آوایی که می شنید از خیمه بزرگ و درخشانی بود. حیرت زده به کنیزکان زیبارویی در حال آمد و رفت خیره شده بود که نظیر آنها را در زیبایی سراغ نداشت. در این میان دو زیباروی پیش آمدند و از سوی بانوی بانوان به میهمانی اش خواندند. وامق بی اختیار پذیرفت و در پی آنان روانه شد تا به درون خیمه رفت و خود را روبروی یار دید.

برد آهی شه خورشید پایه

به خاک افتاد بی خود همچو سایه

پریزادان در آن حالش چو دیدند

به سویش جای پا، با سر دویدند

چون وامق به هوش آمد عذرا به نوازشش پرداخت و دو دل داده به عیش و نوش نشستند و عاشق مجذوب که باده عشق نوشیده بود در عالم مستی هستی برباد داد. سر در دامن یار گذاشت و به خواب خوش حیرت فرورفت و چون بیدار شد نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان. شاهزاده بود و صحرا و تنها انگشتری زیبا و بی مانند در انگشت داشت که نام عذرا بر آن حک شده بود. وامق ساعتی در اندیشه فرورفت و چون به خود آمد ترک دیار و سلطنت کرد و آواره کوه و بیابان شد. لشکریان پس از چند روز جست و جو چون نامه ای از او یافتند و دانستند خود راهش را انتخاب کرده، بازگشتند و «برخیا»ی وزیر پیر را آگاه کردند.

برآورد از جگر، آهی چو فریاد

که کوه بیستون را داد بر باد

گهی در عشق بودی مویه پرداز

گهی دادی به هر آوازه آواز

وامق سر گشته رکاب می زد و روز و شب قرار نداشت و سر راهش با دیو و دد درافتاد و در پرتو توان عشق بر همه پیروز آمد. او شب ها عذرا را در خواب می دید و راز و نیاز می کرد و از غم هجران می نالید. روزها نیز برابر نشانی که از یار در خواب یافته بود، سر در راه معشوق به سوی شرق می تاخت. ضمن سفر وامق با درویشی بی خویش آشنا شد و به همّت او یعنی نعیم شاه که در دام عشق بود و او نیز از سلطنت چشم پوشیده و کسوت درویشی گزیده و در جست و جوی یار بود، در کسوت ایشان شد. آن دو سر راه با کاروان فرنگیان همراه شدند و به دریا که رسیدند در کشتی نشستند. قضا را دریا طوفانی شد و کشتی شکست و بیشتر مسافران غرق شدند ولی وامق بر تخته پاره ای همراه امواج دریا در ساحلی فرود آمد که از نعیم شاه هم اثری نبود.

سخندان گفته زین اخبار دیرین

که بود آن زیر باد چین و ماچین

ملک هر دم به یاد روی عذرا

به مرغان چمن بودی هم آوا

شاهزاده راهش را ادامه داد که هر روز در جای تازه ای بود و با مشکلی جدید روبرو می شد و عجایی می دید و درگیری بسیار داشت. مدتی گرفتار مرغان آتش خوار بود، چندروزی در دام انسان های سنگ نمای معروف به سگسار، ایامی در جزیره بوزینگان و هفته ای در جزیره دوال پایان، دورانی در نبرد با شیران شزره و

ملک زآن مژده امید فرجام
شکفته چون خمارآلوده از جام

زشادی رفت از خود بی تامل
چو مرغ بوستان از نکهت گل

آنگاه که شکر دخت شاه وامق و آصف وزیر زاده را شناخته بود به احترام آنان پرداخت و آن شب تا صبح بساط عیش و نوش برپا بود و به باده گساری مشغول شدند. روز بعد مدتی شطرنج زدند و سپس به چوگان بازی پرداختند. شاهزاده که دریافته بود آصف سر در سودای عشق او دارد شوخی و چالاکی می کرد، مرکب ناز به هر سو می تاخت و عاشق مفتون را به چوگان زلف شبگونش سرگردان می ساخت. روز دیگر آن سه به شکار رفتند و به جست و جوی صید در حرکت آمدند. در اثنای شکار گوری پر خط و خال پیدا شد و آن سه در پی گور روانه شدند که ناگاه دو شیر شرز راه بر ایشان بستند. شکر دخت در وحشت افتاد و در اندیشه فرار بود که وامق با شمشیر اهدایی شکر دخت بر دهان شیری زد و شکاف تیغ تا کمر گاهش رسید. از آن سو آصف ثانی تیری به کمان کرد و بر حلق شیر دیگر زد که جگر گاهش را درید و شکر دخت حیرت زده بر جای ماند.

بدینسان گلرخان یک هفته در گشت
شکارافکن همی بودند در دشت

پس از یک هفته شادان زآن ره دور
به باغ دلگشا رفتند مسرور

شبانگاه آن سه به عیش و نوش پرداختند و وامق که مست از باده ناب بود توان از دست داد و راز دل گشاد و به یاد یار غزلخوان شد. آصف نیز که دل به شکر دخت بسته و به امید وصلش نشسته بود، سخن از عشق پیش آورد و از سر ناامیدی نالید. شب از نیمه گذشته بود که وامق و آصف به سرای خود رفتند و آصف راز دل خویش با وامق در میان نهاد. وامق که نشانه هایی از عشق آن دو دلباخته دریافته بود آصف را نواخت و او را به صبر و تحمل دعوت کرد و خود را مثال زد و به طعنه گفت: "تو در کنار یاری و گله داری؟" با این همه وامق نزد شکر دخت بازگشت و ضمن گفت و گوی حکیمانه با اشاره و کنایه از عشق آصف پرده بر گرفت. هر چند شکر دخت پاسخی روشن نداد اما وامق امیدواری پیدا کرده خبر را به آصف رساند که او دلشاد و امیدوار شد.

ملک نالید از آن درهم زبانی
که شد امیدوار از بهر ثانی

به ثانی مژده در ساعت رسانید
از آن اندیشه او را وارهانید

پیلگوشان آدمخوار و بالاخره دورانی سخت گرفتار در جزیره زنان. کم کم رنج راه و درد فراق وامق را ناتوان کرد تا آنجا که به سختی گام می زد اما از راه باز نمی ماند و در طلب معشوق بود و به درگاه خدا راز و نیاز کرده استمداد می طلبید که سرنوشت او را در کنار ساحل به کشتی بازرگانی رساند. وامق ضمن سفر دریایی آصف ثانی و دوست دوران جوانی اش فرزند برخپای وزیر را که در پی او آواره کوه و بیابانها شده بود، بازیافت و به اتفاق او در چین و ماچین شد. تا روزی که آن دو در کنار برکه آرمیده بودند و در آن زمان شکر دخت دختر چین و ماچین هم در پی شکار به آن وادی رسید.

شکارافکن بتی کز رشته قید

اجل را بسته بر فتراک چون صید

رخی آراسته چون صدر جنت

ز خوبی داشته بر خلد منت

خواجهگان هر یک تیری به کمان نهاده وامق و آصف را در میان گرفتند که شکر دخت پیش آمد و رهاییشان بخشید. دخت شاه چون انگشتر وامق را دید و از آن پرسید، وامق بعد از تأمل و گفت و گوی بسیار آن را به شکر دخت داد. شهزاده که با عذرا آشنا بود آن خاتم را شناخت و از دیدن نام عذرا ماجرا را دریافت. پس انگشتر را در انگشت کرده ز آن دو را بدین عنوان که به منطقه ممنوعه آمده و احتمال دارد جاسوس باشند، در بند کرد. پس وامق و آصف را به باغ دلگشا بردند و در ایوانی حبس کردند ولی شهزاده شبانه دایه را مامور کرد که زندانیان را استمالت کند و بدانه یادآور شود برای رهایی شان از گرفتار شدن در پنجه خواجهگان محبوسشان کرده و در اندیشه یاری آنهاست و چون شب شد آنان را به حرم سرا طلبید و به دلربایی پرداخت.

به مژگان سینه از پیکان همی سفت

دو ابرویش سخن با تیغ می گفت

چه خوش نازی است ناز عشوه سازان

بدان لازم نیاز جانگدازان

وامق در آن سرای هم دمی از یاد عذرا غافل نبود و دخت شاه چین که عشق وامق را به عذرا دریافته بود بیشتر به آصف توجه داشت که او نیز دل از دست داده و سر در پای یار انداخته بود و روی از شهزاده بر نمی تافت. به اصرار شهزاده وامق ماجرای خود را با عذرا برای او بازگفت و شکر دخت او را مژده داد: "با عذرای تو خویشم که مادران ما خاله زاده اند و عذرا با من هر دو یک شب از مادر متولد شده ایم. حورا هم که نعیم شاه ملک تاجکن در پی او دست از سلطنت شست و مدتی با تو بود، دختر عم عذراست و ما عقد خواهری بسته ایم و گاه و بیگاه به دیدار هم می رویم.

رساندند که آن دو خوشحال سراغ عذرا آمدند. از سوئی حورا جنیان را به طلب شاه نعیم به هرسو روانه کرد و یکی از دیوان او را در جزیره ای در حال احتضار یافت و بر دوش خود گرفته به باغ گلستان محل سکونت وامق و آصف رساند. آن شب به افتخار بازگشت شاه نعیم بساط عیش و نوش گسترده و شکردهخت خبر آمدن شاه نعیم به گلستان را به حورا رساند. حورا در این زمینه با عذرا به مشورت نشست تا همه راه چاره ای بجویند و سرانجام بدین نتیجه رسیدند که باید از وامق بخواهند با علم و دانشی که دارد جنیان را به تسخیر خود درآورد و مشکل گشا شود.

به جز این چاره او را نیست تدبیر

که باید ملک جن را کرد تسخیر

وگر این دعوی از وی برنیاید

به عشق او را دگر دعوی نشاید

وامق با حضور آصف و شاه نعیم در مورد تقاضای عذرا با شکردهخت مشورت کرد و به او گفت: "برای انجام این مهم باید از شهر و دیار شما دور باشم که گزندی به تو نرسد." پس وداع کردند و سه عاشق صادق سر در بیابان گذاشتند و شبانگاه به دامن کوهی رسیدند که غاری تاریک در کمرکش آن بود. وامق آن نقطه را پسندید و به دوستان گفت: "باید از شما هم جدا شوم و در این غار به کار خودم مشغول باشم. شما روزها در اطراف شکار کنید و شب ها به روستای دامنه کوه بیایید تا با هم دیدار داشته باشیم."

چنان غاری ز بس از وحشت و تاب

در آنجا زهره شیران شدی آب

بسی جنبندگان از مار و اژدر

در آنجا بود در اشکال دیگر

از برکت قدم وامق جانوران و حشرات غار معدوم شدند و از نور وجود آن عاشق صادق غار تاریک نورانی گردید. وامق به صورتی که آموخته بود به خواندن اوراد و اذکار مشغول شد. همزمان شهر جابلسا دچار رعد و برق و صاعقه شد و غبار سرخ و سیاه شهر را پوشاند. صاعقه دقیقه به دقیقه رو به تزاید بود تا زمین چون گاهواره لرزه درآمد و ماجرا چهل روز به طول انجامید. در این مدت جنیان ابتدا با خواهش و تمنا به وامق روی آوردند و چون نیرنگشان کارگر نشد به تهدید ایستادند و سرانجام به جدال برخاستند. با این همه چون کاری از پیش نبردند، به حيله دیگری متوسل شده جمعی از خوبرویان جن را سراغ وامق فرستادند ولی باز هم وامق بر هوای نفس غلبه کرد.

بتان بهر فریض در اشارت

تمامی بذله گو در استعارت

شکردهخت که در آشوب عشق آصف گرفتار بود، در اندیشه خدمتی به وامق برآمد و گروهی از جنیان را از شهر جابلسا فراخواند و از عذرا پرسید. آنان ماجرای عشق وامق و عذرا را که نزد پدر عذرا فاش شده و مایه رسوایی و زندانی شدن عذرا شده و کار او را به جنون رسانده بود، به تفصیل بازگفتند. جنیان اضافه نمودند اثری از وامق هم نیست که گویا ترک دیار کرده و اکنون که پادشاه به رحم آمده و دستور معالجه عذرا را داده و در مقام دلجویی است عذرا در فراق وامق رسوایی دارد و بهبودی حاصل نمی شود.

کنون کان سرو قد مهر تنویر

شد آزاد از کمند و طوق و زنجیر

نهاده سر به زانو روز تا شب

مدامش مهر خاموشی است بر لب

شکردهخت بر حال عذرا گریست و جنیان را گفت که:

"داروی درد عذرا نزد من است شما بازگردید و حورا همدم او را بفرستید تا راه چاره بنمایم." شب دیگر چون حورا به دیدار شکردهخت آمد و ساعتی با هم به راز و نیاز پرداختند، سرانجام شکردهخت نکته سر بسته ای از وامق که محبوب عذرا بود بیان کرد و در ضمن اشاره ای به شاه نعیم محبوب حورا داشت که او را هم شگفت زده کرد. به تقاضای حورا ملاقاتی با وامق داشت که وامق در حیرت افتاد زیرا حورا و عذرا به قدری شبیه بودند که نمی شد تشخیص داد.

به عینه دید عذرا را شهنشاه

که آن شب دیده بود او را به خرگاه

ز مژگان ریخت اشکش تا به دامن

فتادش آتشی از نو به دامن

حورا نیز از دیدار وامق شگفت زده شد و به حسن انتخاب و دلیل دلدادگی عذرا پی برد. پس از آن وامق همه ماجرای زندگی خود را بازگفت که حورا در حیرت شد و چون به شاه نعیم رسید و از او گفت، دل داده سر درگریان اشک ریخت و به وامق قول داد: 'جنیان را در پی شاه نعیم می فرستم و او را به وامق خواهم رساند.' پس وامق نامه ای به عذرا نوشت و آن را به حورا و حورا را به خدا سپرد.

الا ای نورس باغ صباحت

که داری رایحه از روح راحت

مرا هر شب خیالت جان رباید

نپنداری که خواب آسان نماید

چون حورا نامه سراپا سوز و آه وامق را به عذرا رساند او در عین ناباوری شور و شوقی پیدا کرد و حالش دگرگون شد که اطرافیان به حیرت افتادند و این خبر خوش را به شاه و شاه بانو

آصف هم گرچه در ابتدا وامق را از این نبرد باز می داشتند چون عزم رفتن کرد با او همراه شدند. از سویی نصره جادو که از آمدن وامق باخبر شد، همه لشکریانش را آماده کرد و پس از نبردهای بسیار سرانجام شاه وامق نصره جادو را هم تسخیر کرد و بر گردن او سوار شده به جابلسا آمد و مورد استقبال جتیان قرار گرفت.

به مجلس شاه وامق تا سحرگاه

گرفتی جام باده از کف شاه

وز آن پس در فراش خواب آسود

همه شب در هوای یار می بود

روز دگر پادشاه جتیان به توصیه طیفور با ازدواج وامق و عذرا موافقت کرد و طیفور را مأمور آن مهم ساخت. طیفور سران و پادشاهان را که در حدود جابلسا و قلّه های قاف و شهرهای جابلقا بودند از عروسی عذرا با شاه وامق باخبر ساخت. مادر عذرا نیز نامه ای به شکر دخت نوشت و او را با پریدخت و مهین بانو برای شرکت در آیین عروسی دعوت کرد. شهرها را آذین بستند و مطربان به رقص و پایکوبی نشستند و در ساعتی سعد مراسم عقد و عروسی را انجام دادند و دو دل داده سر از پا نشناخته به وصال رسیدند.

هر آن کس در غمی جوید صبوری

خصوصاً در جفا و رنج دوری

شبی اندوه هجرانش سرآید

مر او را صبح دولت بر درآید

عذرا که نقش رخسارش طلیعه صبح را روشنی دادی در کنار وامق که سیمایش چون ماه تابان سایه دار می پرستان بود، به حجله امید درآمدند. غم هجران به سرآمد و دوران دوری پایان یافت. دو دل داده ستم کشیده، خود را از یاد بردند و جانهای خسته شان درهم آمیخت و ساقی باده وصال در جامشان ریخت و به مستی شدند که خود نمی دانستند آن چه می بیند به بیداری است یا خواب و خیال است.

مپندار ای به هجر آورده تا شام

که عشق از صبح وصل آید به اتمام

خوش آنکس کو به هجران سازگارست

که رنج عاشقی در وصل یار است

چند روزی در عیش و نوش طی شد و دلدادگان هر چه در دل داشتند عاشقانه برای هم گفتند. پس از آن شاه وامق وسیله طیفور حورا را برای شاه نعیم خواستگاری کرد و با تمهیدات طیفور آن دو دل داده نیز طی آیین با شکوهی به عقد ازدواج هم درآمدند و دوران هجران این دو نیز پایان یافت.

یکی خود را به رویش جلوه داده

یکی آغوش معشوقی گشاده

سرانجام چون چله به پایان رسید و شکست جتیان مسلم گشت پادشاه اجنه با سرافکندگی نزد وامق آمده تسلیم شد. آن دو ساعت ها در مورد رابطه جتیان و آدمیان سخن گفتند و در پایان پادشاه جتیان با وامق بیعت کرد و او را فرزند خود خوانده تعهد کرد عهد شکنی نکند. آنگاه پادشاه جتیان از نام و اصل و نسب وامق پرسید که او هم ماجرای زندگی خود را تعریف کرد. پادشاه جتیان دریافت او در اصل و نسب و از طریق مادرش بلقیس دختر اسکن پادشاه اجنه با هم نسبتی فامیلی دارند. آنگاه خود او هم سرنوشت خود را از آغاز و این که در خدمت سلیمان بوده بازگو کرد و گفت: 'تورا بر من دو حق است'. اول حق فرمان سلیمانی و دوم حق خویشی و قرابت خانوادگی. پادشاه جتیان شاه وامق را به شهر جابلسا دعوت کرد ولی وامق سخن از دوستانش آصف بن برخیا و شاه نعیم پیش آورد که چون شاه جتیان ماجرای زندگی او را شنیده بود، دریافت شاه نعیم دل داده حوراست. پس به احضار آنان دستور داد و جتیان آنان را حاضر کردند و به اتفاق به سوی شهر جابلسا رفتند.

به جابلسا چو آمد این بشارت

ز شادی چشم با دل در اشارت

به یک دم اهل شهر از روی اخلاص

ز سر کرده قدم چون بنده خاص

پادشاه جتیان با شاه وامق به ایوان زرنگار رفتند و هر دو در کنار هم بر تخت نشستند. شاه اجنه شاه وامق و نعیم شاه و آصف ثانی را خلعت بسیار بخشید و به عیش و نوش نشستند و چون شاه وامق چله ای نخفته بود به استراحت پرداخت. پس از آن نامه ای به عذرا نوشت و شکایت ها کرد و عذرا پاسخی دلنشین داد. از سویی پادشاه جتیان که از بیعت با شاه وامق پشیمان بود و راهی برای مخالفت با ازدواج می جست با طیفور دیو به مشورت نشست و او را حضور وامق فرستاد. طیفور وامق را حرمت کرد و به او گفت که کابین عذرا در گرو شکست دادن نصره جادو است که در قلّه قاف سکونت دارد و لشکر بسیار با او همراهند.

حصاری باشدش در قلّه قاف

نشسته با سپاهی دور از انصاف

چنان اندازد اندر کوه آواز

که کوه از بیم آن ندهد صدا باز

وامق در اندیشه شد و به طیفور قول داد برای رسیدن به محبوب به جنگ نصره جادو خواهد رفت. پس از خلوت بیرون آمد و تمام لشکر جن و پری زیر فرمان او قرار گرفتند. نعیم شاه و

بدانجا رود. وامق و عذرا مدتی نالان و گریان بودند و پس از آن وامق شاه زمام کشور سبا را به فرزندش ناصر شاه بخشید و او را نصیحت بسیار در عدل و داد کرد و به اتفاق عذرا و شاهزادگانی که داشتند، راهی جابلسا شدند و زمام سلطنت جابلسا را در دست گرفتند. آصف ثانی و شکر دخت هم بعد از مدتی به چین و ماچین بازگشتند و آصف به ولیعهدی فغفور شاه رسید. نعیم شاه و حورا هم در تاجکن به خوشی و با عدل و داد زیستند.

سخن پرداز راز عشرت انجام

حکایت را بدین جا داد اتمام

کس دیگر از این پس داستانی

نداد از وامق و عذرا نشانی

دیباچه میگون

تا سکوتِ شام را با باده ی گلگون شکستم

قامتِ غم را میانِ دیده ی پر خون شکستم

با خیالِ رویِ او تا بی نهایت پر کشیدم

خویش را در نور و نارِ گردشِ گردون شکستم

تا گزیدم لعلِ شیرینِ لبانش را به مستی

عهدِ دیرین را در این دیباچه ی میگون شکستم

آتشم بر جان و دل زد در سماعی پر طراوت

تا به مستی نقطه را در هسته ی کانون شکستم

تا نگیرد هرزه ای در سایه ی زلفش قراری

جعدِ لیلا را به صحرایِ دلِ مجنون شکستم

چشمِ دل آگاه شد از راز و رمز بی نیازی

تا کلیدِ گنج را در دامنِ قارون شکستم

تا ریاکاری نگیرد خرده بر بد مستی من

ساغرِ آلوده را در ساحلِ آمون شکستم

«مظهری» از نورِ وحدت می کشد در بامِ جان سر

تا که شامِ تیره را چون گوهرِ مکنون شکستم

علی اصغر مظهری کرمانی

کرمان - ایران - تابستان ۱۳۷۶

خرامان سوی حجره سرو شاداب

فتاد از روی او در حجره مهتاب

به غمزه نرگس میگون گشاده

به سر تاج مکمل کج نهاده

چند روزی از وصل این دو گذشته بود که آصف ثانی دلخسته به دیدار وامق آمد و گلایه کرد که شاه نعیم را به وصال یار رساندی و مرا از یاد بردی که در پی تو آواره کوه و بیابان شدم و در کنار تو بودم که دل از دست دادم؟ وامق شاه از او دلجویی کرد و از پادشاه جنیان خواست نامه ای به فغفور شاه بنویسد و شکر دخت را برای آصف خواستگاری کند. طیفور نامه رسان شد و فغفور شاه انجام تقاضای او را به مشورت با اهل حرم موکول کرد و پس از یکی دو روز سرانجام پاسخ موافق داد. طیفور خبر به جابلسا داد و همان روز پادشاه اجنه به اتفاق وامق و عذرا و نعیم شاه و حورا با گروهی از بزرگان و بستگان آصف را در میان گرفتند و از جابلسا به ملک چین و ماچین رسیدند. آیین عروسی آصف و شکر دخت نیز با شکوه بسیار برگزار شد و آن دو دلداه نیز پس از سالها دوری و مهجوری به وصال هم رسیدند.

سهی سرو ریاض زندگانی

چو شاخ گل گرفته دست ثانی

سراپای تنش از شوق رقاص

رساند او را به خلوتخانه خاص

پس از این عروسی سه زوج به وصال رسیده در چین ماندند و پادشاه جنیان از وامق رخصت طلبیده با همراهان به جابلسا رفت. پس از مدتی گشت و گذار در سرزمین چین، وامق و عذرا و آصف و شکر دخت همراه نعیم شاه و حورا به شام و سرزمین سبا بازگشتند. مردم به دیدن آنها شادمانی کردند و مادر شاه وامق از دیدار فرزند غش کرد و برخیای وزیر که ملک و مملکت را به تدبیر خود آباد نگاه داشته بود چشمش به دیدار وامق شاه و فرزندش آصف روشن گردید. پس از مدتی نعیم شاه و حورا همراه با ساز و برگی مفصل روانه شهر تاجکن شدند. مردم تاجکن نیز به استقبال نعیم شاه بیرون آمدند و شاه نعیم که به مراد دل خود رسیده بود بر تخت سلطنت قرار گرفت و همه خوشی و سرور یافتند.

دگر ره چشم یعقوبان مهجور

ز وصل یوسفان چون گشت پر نور

درآمد درد را درمانی از نو

به بیماران هجران جانی از نو

وامق در سرزمین سبا به عدل و داد سلطنت می کرد تا فغفور پادشاه چین به او نامه ای نوشت و از مرگ ملک شهبال پادشاه جنیان باخبرش ساخت و از او درخواست کرد برای نظام شهر جابلسا

از دیوان نوربخش

هست!

این هستی تو فرع ز اصل دگری هست
کز اوست هویدا به جهان هر خبری هست
در عالم وحدت اثر از غیر خدا نیست
در پرتو او جلوه کنان هر اثری هست
تا چند به زندان من و ما شده ای بند
بشکن قفس ما و منت گر هنری هست
از عقل چه لافی که به عمری ثمرش نیست
در عشق در آویز که او را ثمری هست
بی عشق نباشد اثر از هستی دنیا
پیدا به طفیلش شده هر خشک و تری هست
این «من» که به آن تکیه کنی بر تو حجابست
بردار حجاب از خود و بنگر دگری هست
نوری که ببخشد به افلاک حیاتی
از یک دم افسونگر صاحب نظری هست

نیست!

جز نور خداوند هویدا دگری نیست
هر جای به هر سوی جز او جلوه گری نیست
او هست بدانگونه که بوده است در آغاز
جز هستی مطلق به جهان خشک و تری نیست
این نقش خیال است به چشم تو نمودار
بر وهم مکن تکیه که آنرا اثری نیست
بگذر ز هنرها هنر عشق طلب کن
غیر از هنر عشق به گیتی هنری نیست
در دور زمان فرصت عشق است ثمر بخش
جز بندر محبت به زمینی ثمری نیست
اجزای جهان زنده به عشق اند دمام
کی درک کند دیده که صاحب نظری نیست
گر نور نبخشد به تو معشوق حقیقی
از هستی تو هیچ به عالم خبری نیست

روان شناسی در مکتب تصوف

پیران طریقت سخنان و احوالی را که ناشی از جذبہ های
عشق الهی است از جنون مغزی تمیز می دادند و نزد خود
معیارهایی داشتند که با آن موازین حرکات و سخنانی را که
نتیجه سرمستی صوفی از باده عشق حق بود از هذیان
تشخیص می دادند. مثال زیر تا حدی این معیارها را نشان
می دهد.

از شبلی حکایت کنند که او را و له می گرفت و در
اوقات نماز با حال خود برمی گشت. چون از نماز فارغ
می شد، باز و له او را می گرفت و در جای خود دور می زد،
چنانکه گویی می خواهد از خودش فرار کند و آن از اصطلاح
بود. وقتی که جنید را از آن حال گفتند، گفت: سپاس خدا
را که بر زبان او گناهی جاری نشد.

معنای سخن جنید می تواند این باشد که هنوز خودآگاه
شبلی بروی تسلط دارد و حرکات او ناشی از ناخودآگاهی و
جنون نیست.

از منشآت دکتر جواد نوربخش

سوار کشتی بی ناخدایم

که از پیر حقیقت بین جدایم

اگر دستم تهی پایم شکسته است

به پای سر به پابوس تو آیم

— نواب صفا

گل‌های ایرانی

آئینهٔ اسحار

دل که از جام لبش آتش خونبار کشید
 ای بسا ناز کز آن نرگس خمّار کشید
 غمزهٔ می زده اش کآفت جان و دل ماست
 سالها خون دل، از ساغر خونبار کشید
 تا دهد فر فروغش به فلک، قرّهٔ تاب
 از دل ناف شب، آئینهٔ اسحار کشید
 بار او دوش من و قامت افلاک خمید
 که سحرگاه ازل سایهٔ آن بار کشید
 همه ذرات جهان، در خم چوگان ویند
 که به میدان قضا جمله به هنجار کشید
 تاک، با تاب کمر، مست سماع ازلیست
 خوشه‌های عرقش ساغر سرشار کشید
 طیلسانی ز سر زلف پریشان بر دوش
 بید مجنون رخس خیمه به جو بار کشید
 آنکه سیلی به دف و زخمه به سنتور نواخت
 شور مضراب غمش تاب دل تار کشید
 کلک نقاش ازل بین که پی خندهٔ صبح
 تا کمر گاه فلک، زلف شب تار کشید
 نه ز خون دل آهوی ختائی که خطاست
 کز دل خاک سیه، نافهٔ تاتار کشید
 خضر اگر زنده جاوید شد و راهنما
 جرعه ای زان لب شیرین و شکر بار کشید
 دستم ار قطع کند تیغ جفای غم یار
 دست نتوانم از آن شاهد عیار کشید
 نوربخش من اگر مهر فلک پیمان نیست
 پس به دامان افق کیست که زر تار کشید؟
 کی به بیگانه توان گفت که در کوی وفا
 «آشنا» را به سر دار فایار کشید
 حسین محمدی (آشنا) - مشهد

انتظار

یادت بخیر ای غم شیرین انتظار
 ای التهاب داغ دروغین انتظار
 دل کنده از حلاوت رویای عافیت
 آن سر که تکیه کرده به بالین انتظار
 تیر دعای ما به هدف می خورد ولی
 گوش اجابت است به آمین انتظار
 پایان هر امید سرآغاز دیگر است
 هرگز بهم نمی خورد آئین انتظار
 پس کوچه‌های عمر بزنگاه هجرت است
 این بوده است درس نخستین انتظار
 آنکس که کرده ورد زبان «دم غنیمت است»
 یک عمر ایمن است ز نفرین انتظار
 چون صید بازمانده ز تدبیر مات و منگ
 پهلو سپرده ایم به شاهین انتظار
 مرغ مسافریم ازین خطه تا خلود
 یک روز می پریم ز پیرچین انتظار
 تردستی زمانه و تقدیر گنگ ما
 گم می شوند در خط تمکین انتظار
 «ارفع» تو درد خواستی و روزگار داد
 الله اکبر از تو و از کین انتظار
 سید محمود توحیدی (ارفع کرمانی) - کرمان

گم گشته

خسته از گذشته‌های دور به دیار تو آمده‌ام
 من تنها و غریب با تو سخن‌ها دارم
 دیرزمانی است که تو به درد می سازی
 و من آشنای گم گشته رازت هستم
 اینک مرا دریاب و به خود رهایم مکن
 تا خود را در این کوره راه پیدا کنم
 الفبای عشق را با نگاهی به من بیاموز
 آنگاه من عاشقانه به راحت سر می دهم
 مرا با خود به مهمانی ستارگان ببر
 تا خستگی‌هایم را بزدایم و با تو بمانم .

سپیده و کیلی - تورنتو - کانادا

بقای بعد از فنا

(بر گرفته از منطق الطیر)

از: کریم زبانی

در نگر تا اول و آخر چه بود
گر به آخر دانی، این آخر چه سود؟
نطفه ای پرورده در صد عز و ناز
تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت در کار خویش
سپس ذات کل او را از آن همه عزت و شوکت به خواری
می افکند و «خاک» می کند و چندی او را «فنا» می سازد. در همان
فناست که، بی یاری زبان، با او صد گونه راز می گوید، او را بقا
می بخشد و دوباره از ذلت بر می گیرد و بر عزت می نشاندش:
تو چه دانی تا چه داری پیش، تو
با خود آ، آخر فرو اندیش تو!
تا نگردد جان تو مردود شاه
کی شود مقبول شاه آن جایگاه
اول اندازد به خواری در رهت
باز برگردد به عزت ناگهت
نیست شو، تا هستی ات از وی رسد
تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟
اینکه داستان:

در روزگار قدیم، پادشاهی بود که همه عالم آن روزگار زیر
فرمانش بود.
بود در فرماندهی اسکندری قاف تا قاف جهانش لشگری
و آن پادشاه را وزیر بود بزرگ و نکته دان و هنرمند که پسری
داشت صاحب کمال و در زیبایی، بی همتا. آن چنان زیبا و دلفروز
که جرأت نمی کرد به روز از خانه بیرون رود، و هرگاه به هنگام
روز در گذرگاهی آفتابی می شد، قیامت پا می گرفت.
برنخیزد از جهان خرمی
تا ابد محبوب تر ز آدمی

چون برآمد صد هزاران سال پیش
قرنها و نی زمان، نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را به ناز
در فنای کل به خود دادند باز
چون همه بی خویش، با خویش آمدند
در بقا، بعدالفنا، پیش آمدند
چون مرغانی که برای رسیدن به سیمرغ همه بلاها و
دشواریهای و ادبهای هفتگانه را عاشقانه به جان خریده بودند به
دیدار سیمرغ نایل آمدند، در کل - سیمرغ - فنا شدند، از کثرت و
فردیت رستند و به مقام «بقا» راه پیدا کردند. آن گاه، در بقای بعد از
فنا، خویش را از نو باز یافتند.

شیخ عطار چون داستان را به پایان می برد، اعتراف می کند که
از توصیف بقای بعد از فنا عاجز است و بر همین باور، می گوید:
نیست هرگز، ار نو است و ار کهن
زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کو از تو دور است از نظر
شرح او دور است از وصف و خبر
اما در پی پرس و جوی یاران و مریدانش، که خواهان شرحی
و توصیفی از بقای بعد از فنا می شوند:

لیک از راه مثال، اصحابنا شرح جستند از بقا بعدالفنا
شیخ بزرگوار دوباره لب به سخن می گشاید و در قالب مثال،
به گزارش داستانی دلکش می پردازد تا شاید گوشه ای از این راز را،
کنایه وار، بر آن کسان که سزاوارند بگشاید، چرا که هرکسی شایسته
درک این معنی نیست.

زان که اسرار بقا بعدالفنا آن شناسد کو بود آن را سزا
اما شیخ، احتیاط را هم از دست نمی دهد و پیش از بیان
داستان، طی پیشگفتاری، هشدار می دهد که:

تا تو هستی در وجود و در عدم کی توانی زد در این منزل قدم
و هنگامی که نه «آن» برایت ماند و نه «این»، دیگر آرام و قرار
نخواهی داشت.

چون نه آن ماند، نه این در ره تو را
خواب چون می آید ای ابله تو را؟

تمام روز او را پیش خود می نشانند و با او راز دل می گفت و چون شب فرا می رسید، از دوری او آرام و قرار نداشت. چنین بود که ناگزیر شاه او را در اتاق خود می خواباند و تا بامداد می نشست و زیر فروغ شمع بر چهره او نگاه می دوخت. گاهی گلاب بر روی او می افشاند و گاه، گرد از گیسوانش می سترد. زمانی از جوشش عشق، چشمه اشکش سیلابی می شد و زمانی قدح بر می گرفت و در پرتو جمالش بزم برپا می داشت. کوتاه سخن! شاه دمی را بی او نمی توانست به سربرد و پسر نیز جرأت دور شدن از شاه را نداشت. گر برفتی یک دم از پیرامنش

شبه ز غیرت سرفکندی از تنش حتی پدر و مادر هم که آرزوی بودن با پسرشان را داشتند و برای دیداری هر چند کوتاه بی تاب بودند، از بیم شاه زهره ابراز خواست خود را نداشتند.

بر این حال و روال، زمانی بلند برآمد، بی آن که هیجان عشق شاه کاستی گیرد. تا این که ...

بود در همسایگی شهریار دختری خورشید رخ همچون نگار آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او شی که شاه، مست مست و از عالم و عالمیان بی خبر بود، پسر زیبا روی، پنهانی، با آن دختر مجلسی آراست و به بزم نشست. اما، از بد روزگار ...

نیمه شب از خواب خوش آن پادشاه دشنه ای در کف، بجست از خوابگاه آن پسر می جست و هیچش می نیافت عاقبت آن جا که بود آن جا شتافت دختری با آن پسر بنشسته دید

هر دو را با هم دلی پیوسته دید چون بدید آن حال شاه نامور آتش غیرت فتادش در جگر آدمی که عاشق و مست باشد و قدرت سلطانی هم داشته باشد چگونه می تواند معشوق خود را با دیگری ببیند و تحمل کند؟ با خود اندیشید:

«چه بلاهتی! با بودن چون من شاهمی، او دیگری را می گزیند. آیا پاداش من این است؟ هم کلید گنجها در دست او

هم سراسر افران عالم پست او

چهر آن زیبا پسر چون آفتاب طره ای هم رنگ و بوی مشک ناب سایبان آفتابش مشک بود آب حیوان بی لبش، لب خشک بود دهان تنگ غنچه وش او بر قرص آفتاب چهره اش، همچون ذره ای بود، اما ذره ای که فتنه جان مردم بود و صد ستاره در آن گم! زلف او بر پشتی او سرفراز در سراسر آفرازی به پشت افتاده باز هر شکن در طره آن سیمتن

صد جهان جان را به یک دم صف شکن بود بر شکل کمانش ابرویی خود که دارد آن کمان را بازویی نرگس افسونگرش در دلبری کرده او از هر مژه صد ساحری لعل او سرچشمه آب حیات

چون شکر سرسبز و شیرین از نبات عقل از شرح زیبایی مرواریدهای دنداننش عاجز می ماند. خال مشک مانندش، به راستی که نقطه «جیم» جمال بود و گذشته و آینده در «حال» آن محو می گشت.

مشک خالش نقطه «جیم» جمال ماضی و مستقبل از او کرده «حال» شرح زیبایی آن زیبا پسر گر دهم عمری کجا آید به سر شاه از او، القصه، مست مست شد

وز بلای عشق او از دست شد! پادشاه با همه شوکت و الامقامی، از عشق آن پسر می سوخت و می ساخت و در تب و تاب بود.

شد چنان مستغرق عشق پسر کز وجود خود نبود او را خبر گر نبودی لحظه ای در پیش او جوی خون راندی دل بی خویش او نه با او قرار و آرام می گرفت و نه دوری اش را تحمل می توانست.

روز و شب بی او نیاسودی دمی مونس او بود روز و شب همی

هم مرا همراز و هم همدم مدام

هم مرا هم درد و هم درمان مدام

و او می رود در نهران با گدایی می نشیند؟ همین دم باید جهان

را از وجودش پاک سازم!»

این بگفت و امر کرد آن شهریار تا بستند آن پسر را استوار

شاه فرمان داد تا او را بر خاک راه بکشند و اندام سیمینش را با

ضربه های چوب نیلی سازند، سپس بر سر بازار بر دارش کنند. آن

گاه پوست از وی برکنند و بردار سرنگونش بیاویزند، تا عبرت

دیگران شود و کسی که همدم و همخانه شهریار شد جرأت نکند به

دیگری نظر بیندازد. غلامان به فرمان پادشاه پسر را کشان کشان

بردند تا بر سر بازار به خواری بردارش کنند.

شد وزیر آگاه از حال پسر

خاک بر سر، گفت: کای جان پدر

این چه خذلان بود کامد در رهت؟

چه قضا بود این که دشمن شد شهنشاه؟

غلامان پادشاه همچنان آماده اجرای فرمان پادشاه ایستاده

بودند که وزیر با دلی پر درد و داغ فرا رسید و چون از دستور شاه

آگاه شد، به هر یک از سربازان گوهر شبچراغی بخشید و ...

گفت امشب هست مست این پادشاه

این پسر را نیست چندینی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار

هم پشیمان گردد و هم بی قرار

و آن وقت است که کسانی را که او را کشته اند، یک از صد

زننده نگذارد.

غلامان گفتند: «ولی اگر شاه بیاید و کسی را بردار نبیند جوی

خون به راه می اندازد و ما را سرنگون بردار خواهد کرد!»

وزیر با تدبیر فوراً دستور داد که مجرمی را که می بایست اعدام

می شد از زندان آوردند، پوست از تنش برگرفتند و نگونسار

بردارش آویختند.

و آن پسر را کرد در پرده نهران تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون روز بعد به خویش آمد، غلامان را فرا خواند و

پرسید: «با آن سگ چه کردید؟» غلامان پاسخ دادند: «او را در

بازار به دار آویختیم ...

یوستش کردیم سرتاسر برون بر سر دار است اکنون سرنگون

شاه چون بشنید آن پاسخ تمام شاد شد از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی هر تنی را منصبی و رفعتی

شاه، سپس فرمان داد: «او را همچنان تا چند روز بر دار

آویخته دارند.

تا ز کار این پلید نابکار عبرتی گیرند خلق روزگار

مردم شهر که این ماجرا شنیدند، دلشان به درد آمد. گروه

گروه به نظاره آن تیره بخت می آمدند و از دیده اشک می باریدند.

آنچه می دیدند گوشتی غرق خون بود که امکان شناسایی اش وجود

نداشت.

روز تا شب ماتم آن ماه بود شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند، بی دلدار خویش

شه پشیمان گشت از کردار خویش

خشم او کم گشت و عشقش زور کرد

عشقی، شاه شیر دل را مور کرد!

شاهی با چنان جلال و حشمت که روز و شب در خلوتی

خوش، از شراب وصل سرمست بود، چگونه می توانست در خمار

هجر بنشیند و درد بکشد. عاقبت طاقت از دست داد و گریان شد.

جان او می سوخت از درد فراق گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

در پشیمانی فروشد پادشاه دیده، پر خون کرد و بر سر، خاک راه

نی طعامی خورد زان پس، نی شراب در رمید از چشم افشانش، خواب

سرانجام یک شب دستور داد اطراف دار را از مردم خالی کنند

و خود، پنهانی، به زیر دار رفت. گریان به نظاره نشست و

خاطره ها را زنده کرد:

چون ز یک یک کار او یاد آمدش از بن هر موی فریاد آمدش

بر دل او درد بی اندازه شد هر زمانی ماتم او تازه شد

بر سر آن کشته می نالید زار خون او بر روی می مالید زار

گر شمار اشک او کردی کسی بیشتر بودی ز صد باران بسی

تمام شب را شاه در زیر دار با سوز و گداز به سر آورد و پگاه،

افسوس خوران به کاخ خویش بازگشت ... اما تن و جانش همچنان

بی آرام بود و ذرات وجودش در سوگ بودند.

چهل شبانه روز نه خورد، نه آشامید و نه خوابید. در، از همه

بر خود بسته بود و هیچ کس را یارای آن نبود که با او لب به سخن

گشاید.

پس از چهل شبانه روز، شاه قدرتمند که دیگر چون مویی شده

بود، شبی پسر را به خواب دید. روی همچون ماهش غرق اشک و

سر تا پای وجودش آغشته به خون بود .

شاه گفتش ای لطیف جانفزای از چه غرق خون شدی سر تا به پای؟
گفت: در خون زآشنایی توام این چنین از بی وفایی توام!
باز کردی پوست از من بی گناه این وفاداری بود، ای پادشاه؟
یاربا یارِ خود، آخر این کند؟ کافرم گر هیچ کافر این کند!
من چه کردم تا تو بردارم کنی؟ سربری و سرنگونسارم کنی؟
روی، اکنون من بگردانم ز تو تاقیامت داد بستانم ز تو!
چون شود دیوان دادی آشکار داد من بستاند از تو کردگار!
شاه با شنیدن این پاسخ تند از خواب جهید. دلشوره ای عظیم
بر او غالب شد، ضعف او را فراگرفت و مشگلش افزون گردید.
دیوانه وار، گریه و زاری آغاز کرد و در آن حال شوربختی و
دیوانگی با خود می گفت: «این پسر را، سرگشته خود کردم و آن
گاه او را به خواری کشتم ...»

همچو من هرگز شکست خود که کرد؟

آن چه من کردم به دست خود، که کرد؟
می سزد گر من، به خون آغشته ام
تا چرا معشوق خود را کشته ام؟
درنگر آخر کجایی ای پسر!
خط مکش برآشنایی ای پسر!
تو ممکن بد، گر چه من بد کرده ام
زان که این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک توام
خاک بر سر، بر سر خاک توام
از کجا جویم تو را ای جان من
رحمتی کن بردل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا
تو وفاداری، مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بی خیر
خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کاین خطا بر من برفت
خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گرتو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یک دم سرخویشم نماند
زندگانی یک دو دم بیشم نماند

جان به لب آورد، بی تو شهریار

تا کند، در خونبهای تو نثار
می ترسم من ز مرگ و ترک تن
لیک ترسم از جفای خویشتن
هرگاه جانم را به جرم این گناه بازم، کفاره این گناه نخواهد
بود. ای کاش گلویم را به تیغ می بریدند اما این درد را از جانم
برمی داشتند ...

خالقا! جانم در این حسرت بسوخت

پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق
چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان به فضل، ای دادگر
زان که من طاقت نمی آرم دگر!
همچنان می گفت تا خاموش شد

در میان خاموشی بیهوش شد!
سرانجام پیک عنایت در رسید. چون درد پادشاه از حد
گذشت، وزیر که پنهانی او را پیوسته زیر نظر داشت، پسر را از
نهانگاه بیرون آورد. او را همچو جان، پاکیزه کرد و به نزد شاه
فرستاد.

آمد از پسرده برون، چون مه ز میغ

پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
چون بدید آن ماه را شاه جهان
من ندانم تا چه گویم آن زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد
کس نداند این عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد از این ناگفتنی است
در چو در قعر است هم ناسفتنی است
شاه چون از درد هجران شد خلاص

هر دو تن رفتند در ایوان خاص
شاه عاشق به جانان پیوست و پس از آن هیچ کس از اسرار
آنچه که بین عاشق و معشوق گذشت، آگاه نگردید!

آن چه آن یک گفت و این دیگر شنید

کور دید آن حال و گوش کر شنید
من کی ام تا شرح وصف آن دهم
ور دهم آن شرح، خط بر جان نهم

انتظار مرگ است عوض می کند و با تدبیر ویژه ای غلامان شاه را و می دارد تا به جای پسر آن قاتل را مجازات کند و معشوق در مقابل این اظهار هستی کوردلانه، در پرده می رود.

زمان می گذرد. شاه اگر چه «من» انحصار طلب خود را ارضا کرده، اما هنوز عاشق است و در درون خود دست از طلب برنداشته است. راه نیافتن به وصال معشوق او را رنج می دهد و دیگر قدرت و سلطنت هم شادش نمی سازد. اکنون دیگر خشمش فرونشسته و عشقش دوباره جوشیدن گرفته است.

پشیمان از کرده خویش، طاقت از کف می دهد و پنهان از اغیار به دیدارِ نعشِ پوست کنده و بر دار سرنگون معشوق می شتابد و به شیون و زاری می نشیند. سپس در به روی خود می بندد، هیچ کس را نمی پذیرد، با هیچ کس سخن نمی گوید و چهل شبانه روز، بی خورد و خوراک گوشه عزلت می گیرد (چله نشینی).

در پایان چله، شاه که چون مویی شده (من خویش را از دست داده) و دیگر جز معشوق هیچ نمی بیند و هیچ نمی خواهد، شبی پسر را در خواب می بیند (مکاشفه) و با او گفت و گو آغاز می کند. پسر (تمثیل حق) بی آنکه روی ناخوش کند و عاشق را براند، وی را مورد عتاب و خطایی شدید قرار می دهد. اما عاشق حالا دیگر چنان عاشق است و هستی از دست داده که حاضر است هرگونه خفت و ذلت را از جانب معشوق به جان بپذیرد و به وصال معشوق برسد. عاشق در این گفت و گوی رویایی چنان با اخلاص بی تابی و زاری می کند که بیهوش می شود و از «خود» می رود.

وزیر فرزانه (پیر طریقت) که همچنان ناظر بر سیر و سلوک پادشاه است، او را آماده و سزاوار پیوستن به معشوق و فنای در او می بیند. بنابراین معشوق را از نهانگاه بیرون می آورد (حجاب از او برمی افکند) به پادشاه (سالک) می نمایاند و خود به کنار می رود. بدین سان، سالک عاشق به یاری پیر به معشوق می پیوندد و همراه او به «ایوان خاص» می رود و خویشتن از دست داده، در او فانی می شود. «بعد از آن کس واقف اسرار نیست» و آنچه معشوق گفت و عاشق شنید و آنچه روی داد، نه گویی شنید و نه دیده ای دید!

* با سپاس از لی لی نبوی که «دل اندیشی» او مددکار شکل گرفتن این بخش از نوشتار شد.

نارسیده، چون دهم من شرح آن

تن ز من چون مانده ام در طرح آن

این زمان باری سخن کردم تمام

کار باید چند گویم؟ ... والسلام

* * *

گفتی است که عطار فرزانه در این داستان نیز، مانند همه داستانهای دیگرش، نهایت ظرافت را برای بیان ساده اما نامستقیم یک مفهوم عرفانی بکار بسته و درک ریزه کاریها و تحلیل داستان را به عهده خواننده علاقمند گذاشته است. شیخ می فرماید:

در کتاب من مکن ای مرد راه از سر شعر و سر کبری نگاه

هر که زین شیوه سخن بوی نیافت از طریق عاشقی مویی نیافت!

گر بسی خواندن میسر آید بی شکی هر بار خوش تر آیدت

زین عروس خانگی در صدر و ناز جز به تدریجی نیفتد پرده باز

تأمل و دقت در این ریزه کاریها، که گاه از تکرار خواندن میسر می گردد، تصویری تمثیلی اما گویا از حق (معشوق)، مرید (عاشق) و مراد (پیر طریقت) پیش دیدگان ذهن خواننده می گشاید و با شرح روابط بین آنها که در واقع بیان فشرده رهسپاری و استواری در طریقت است، مرید را به مرحله فنای در معشوق و سپس بقا (ایوان خاص) می رساند. مروری دیگر بر داستان موضوع را روشن تر می سازد:*

پسر، که شیخ عطار یک سوم داستان را به توصیف و شرح زیبایی او اختصاص داده، تصویر مثالی «حق» است که جز زیبایی و شکوه و جلال و جمال و کمال در او نمی یابی. هم او، در عین حال، معشوق است. شاه، تمثیل سالکی است عاشق و طالب که در آغاز «من» خود را با هیبت و شوکت تمام به همراه دارد و همه عالم را زیر فرمان و به کام خود می بیند و می داند. اما این سالک عاشق و خودبین، که همه چیز عالم را تنها برای خود می خواهد، در نیمه راه از این که پسر (تمثیل حق) به دختری (سالک حق جوی دیگری) در همسایگی شهریار دل بسته و مورد توجه پسر (حق) قرار گرفته دچار حسدی کور می گردد و با تمام قدرت منیت فرمان هلاک معشوق را می دهد. ولی «حق» را نمی توان کشت چرا که کشتنی نیست. این جاست که وزیر فرزانه (تمثیل پیر طریقت)، که پادشاه (سالک) را در تمام مراحل طی طریق زیر نظر دارد، برای تربیت و جهاد با نفس او گام پیش می گذارد و پسر را با قاتلی که در

خدمتگزاران فرهنگ ایرانی

پرفسور نیکلسن

از مجموعه مقالات و اشعار استاد بدیع الزمان فروزانفر



پرفسور نیکلسن

حاضر اکابر صوفیه و بزرگان عرفان و علما و دانشمندان در شرح و تفسیر مثنوی کوشیده اند و به زبانهای مختلف از فارسی و عربی و ترکی شرح های منظوم و منشور مختصر و مفصل نگاشته اند، با این همه این شاهد غیبی جز گوشه ای از رخ نموده و بیشتر مشکلات همچنان ناگشوده مانده است.

رینولد آلن نیکلسن (۱۲۴۰ تا ۱۳۲۴ شمسی) در ناحیه کینلی یورکشایر انگلستان در خانواده ای دانش پژوه متولد شد. آخرین سمت وی استاد کرسی زبان عربی سرتوماس آدامز پس از ادوارد براون بود. می توان گفت مشوق وی در توجه به فرهنگ ایران ادوارد براون بوده است. خدمات فرهنگی وی به عرفان و تصوف عبارتند از:

- ۱- ترجمه گزیده ای از اشعار دیوان شمس تبریزی.
- ۲- کند و کاو تاریخی در باب خاستگاه و رشد تصوف.
- ۳- متن انتقادی تذکرة الاولیاء عطار.
- ۴- ترجمه کشف المحجوب.
- ۵- ترجمه: ترجمه الاشواق ابن عربی.
- ۶- تصحیح و ترجمه مثنوی مولوی.
- ۷- تصحیح اللمع فی التصوف از ابونصر سراج.
- ۸- مطالعاتی در باره تصوف اسلامی.
- ۹- مطالعاتی در باره شعر اسلامی.
- ۱۰- ترجمه های شعر و نثر شرقی.

برای معرفی بیشتر شخصیت علمی این استاد بزرگوار خطابه و اشعار استاد بدیع الزمان فروزانفر را در مجلس یادبود وی در زیر می نگاریم:

«هیچکس نیست که مولانا جلال الدین محمد بلخی را نشناسد و کم و بیش با آثار او از مثنوی و غزلیات آشنایی نداشته باشد و به صعوبت و دشواری های آثار او علی الخصوص مثنوی واقف و مطلع نباشد.

هر چند در طول این مدت یعنی بعد از وفات مولانا تا زمان

رو ممکن است و بسیار اتفاق افتاده که کُتاب و نَسَاح در مثنوی تصرف میکرده اند تا به خیال خود تعبیر نامأنوس را به عبارت مأنوس تری بدل کنند، چنانکه نظیر همین عمل در دواوین اکثر شعرا واقع شده و شاید خوانندگان و نَسَاح این تصرف نابجا را خدمتی به زبان فارسی و مولوی تشخیص میداده اند، چنانکه نظیر آن در نسخ گلستان سعدی دیده می شود که نَسَاح بسیاری از جمله ها را که سجع تام نداشته، مسجّع کرده اند و به همین دلیل هر چه به نسخه های قدیمتر مراجعه کنیم تکلف سجع در گلستان کمتر می بینیم.

علّت دیگر هم اینست که دوره مغول و از میان رفتن فضلا و دانشمندان و کتب فارسی فاصله ای میانۀ طبقۀ متقدمین و کسانی که بعد از مغول میزیسته اند قرار داده و اختلاف عظیمی از حیث فکر و تعبیر میانۀ این دو طبقه حاصل گردیده و در نتیجه کسانی که از فهم مراد یا ادراک مقاصد مولانا عاجز بوده و آن را با مبانی فکری خود مخالف میدیده اند تصرف و تبدیل در مثنوی می کرده اند. از اینها گذشته وقتی که مذهب شیعه در ایران نفوذ یافته برای آنکه بیان مثنوی مولوی را هم از آثار شیعه قلمداد کنند اشعاری اضافه کرده اند و شاید تصرفاتی هم نموده اند.

دیگر آنکه مولانا جلال الدین در رعایت قواعد علم قافیه سایر فنون شعری که شعراء مکلف آنها را جزء اصول شاعری و سخن پردازی شناخته اند هیچگونه مقید نبوده و گاهی در رعایت این قواعد مسامحه می کرده است و نَسَاح و دلبستان آثار مولانا به جهت حسن خدمت یا به تصور اینکه اینگونه مسامحه از طرف نَسَاح بی اطلاع است، در اشعار مثنوی بخصوص از لحاظ قوافی تصرفات بی نهایت کرده اند و این اشکال قوی تر می شود و مابۀ شگفتی است وقتی در آثار افلاکی می خوانیم که در روزگار خود مولانا بعضی از نَسَاح در اشعار مولانا تصرف می کرده اند مثل آنکه کاتبی بنام شیخ فخرالدین سیواسی که از ملازمان مولانا و از نَسَاح کتاب مثنوی بوده وقت کتابت به سلیقۀ خود ابیات مثنوی را تغییر و تبدیل می داده است و به عقیده افلاکی همین تصرفات بیجا او را به عقوبت دیوانگی دچار ساخته و مولانا در بارۀ او این غزل را ساخته است:

ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد

در مثنوی جلد اول قصه ایست در بارۀ مرتد شدن یکی از کُتاب

شاید تصور شود که علّت عمده این دشواری ها دوری از اصطلاحات صوفیه و عرفا و عدم اطلاع کافی از مبانی تصوف است ولی پس از تتبع و تحقیق روشن می گردد که قسمت عمده اشکالات مربوط به اغلاط و تصرفات ناروایی است که سهواً یا عمدتاً از طرف نَسَاح و خوانندگان در مثنوی راه یافته، و به همین جهت کسانی هم که آشنا به مصطلحات صوفیه و مبانی عرفانی بوده اند بخوبی از عهده این مشکل بیرون نیامده اند.

از روی آثار واضح و روشن می گردد که مثنوی شریف از آغاز طلوع و صدور آن، در مجالس سماع و حال خوانده می شده و در همان زمان مولانا طبقه ای به نام «مثنوی خوان» در میانۀ عاشقان و مریدان وی ممتاز بوده اند و این طبقه مقابل قراء قرآن قرار داشته اند، و همین سنت پس از وفات مولانا بر سر تربت مبارک و در مجالس خلفا و جانشینان او معمول بوده است. سایر طبقات صوفیه هم نظر به اهمیت مثنوی و تأثیر او در قلوب مریدان و سالکان، و نظر به شرح و بسطی که در اصول تصوف دارد همواره در مجالس می خوانده اند و خواندن آنرا به مریدان توصیه می کرده اند، حتی قطب بن محیی جهرمی از آکابر زهاد و متصوفه قرن نهم که در مراعات رسوم ظاهر تا حدی خشک بوده خواندن چهار کتاب را جزء وظایف پیروان خود، موسوم به اخوان قرار داده که یکی از آن جمله مثنوی است.

صوفیۀ عصر ما نیز از همه طبقات مثنوی را جزء اصول کار خود و مریدان قرار داده، همواره در شبهای دوشنبه و روزهای جمعه و هرگاه مجلسی از سالکان منعقد گردد به آواز دلکش می خوانند. پیداست که خوانندگان مثنوی بخصوص آنان که در خارج از ایران زندگی می کرده اند به زبان پارسی چندان آشنایی نداشته اند بخصوص که غالب متصوفه اعتنایی به عبارات و الفاظ ندارند و حفظ نسخه اصل و عدم تصرف برای آنان که به جمع رسوم و قیود پشت پا زده اند عملی بی فائده می نماید.

علاوه بر اینها مولوی به واسطه اطلاع وسیعی که از مجاری استعمالات شعرای پیشین بخصوص گویندگان پارسی زبان شمالی ایران از قبیل نظامی و خاقانی داشته و اینکه از اطلاعات خود در موقع نظم شعر بخوبی استفاده کرده و بدین جهت تعبیرات کهن و بسیار فصحیح که از اسلوب شعرای دوره بعد از مغول دور بوده در اشعار او موجود است که جز با تتبع وسیع در مثنوی و آثار سنائی و خاقانی و نظامی حل آن تعبیرات و لغات بسیار مشکل است. از این

اولین بار نیکلسن علاقه خود را به مولانا در انتشار چند غزل از کلیات دیوان که در ۱۸۹۸ میلادی به چاپ رسیده نشان داد و از آن تاریخ تا هنگام وفات یعنی قریب چهل و هفت سال بعد از آن عمر گرانبهای خود را در راه نشر آثار متصوفه و احیاء آثار مولانا جلال الدین و تحقیق در تصوف و شرح مثنوی معنوی مصروف داشت.

در آخرین نامه ای که به من نوشته اظهار کرده است که چشمهای او بر اثر مطالعات متوالی ضعیف و ناتوان شده و از خواندن خط های ریز عاجزست و با این حال اطلاع داده بود که وقت خود را به تحقیق و مطالعه در مقالات شمس تبریزی مصروف می دارد.

این استاد بزرگوار با شور و شوق و ایمانی که خاصه اهل تحقیق است و با جدیت و پشت کار و دقت و مراقبتی که شخصاً داشته نسخه مثنوی را با چندین نسخه که پس از وفات مؤلف در فاصله صد سال استتساخ شده مقابله کرده و با حفظ نسخه بدلها به چاپ رسانده است. نسخی که در دست داشته عبارتست از:

نسخه بولاق که در ۱۲۶۸ قمری به چاپ رسیده از روی نسخه بسیار قدیمی.

نسخه موزه بریتانیا به تاریخ ۷۱۸ قمری.

نسخه مونیخ به تاریخ پانزدهم ذی الحجه ۷۴۴ قمری.

نسخه ملکی مصحح به تاریخ هفتم ربیع الاخر ۷۴۳ قمری.

نسخه دیگر از موزه بریتانیا مشتمل بر دفتر اول و دوم که ظاهراً در اوایل قرن ۱۴ میلادی کتابت شده به تشخیص مصحح.

نسخه دیگر از موزه مونیخ که کاتب آن موسی بن حمزه بن یحیی المولوی آنرا در چهارم شعبان ۷۰۶ در دمشق استتساخ کرده است.

نسخه قاهره مورخ به ۶۷۴ یعنی دو سال بعد از وفات مولانا.

نسخه مسجد نافذ پاشا، تاریخ کتابت پانزدهم ربیع الاول ۶۸۰ هجری قمری.

نسخه دیگر مورخ به ۶۸۷ که کاتب آن حسن بن حسین المولوی است و از روی نسخه معروض بر مصنف کتابت کرده است.

نسخه آثار عتیقه مولوی تاریخ کتابت ۶۷۷ یعنی پنج سال بعد از وفات مولوی که از روی نسخه مقرر بر مصنف کتابت شده و بر نسخه ای که حسام الدین چلبی داشته عرضه گردیده و این نسخه

وحی که قطعاً مقصود او عبدالله بن ابی سرح و ممکن است اشاره ای به واقعه شیخ فخر الدین سیواسی باشد.

از ملاحظه و مقابله نسخه قدیمه مثنوی که غالباً معروض بر مصنف یا پیروان اولین اوست و اختلافاتی که در این نسخ پدید است این نکته بنظر می رسد و این سؤال پیش می آید که آیا ممکن است فرض کرد که مولوی خود در مدت طولانی که ظاهراً کمتر از دوازده سال نبوده در نظم مثنوی و ابیات آن تصرفی می کرده است؟ جواب این سؤال اگرچه دشوارست ولی ملاحظه نسخ اصلی می رساند که فرض این قضیه - یعنی تصرف خود مولانا در اشعار - امری در خور قبول و تصدیق است.

نظر به همین نکات شیفتگان و عاشقان آثار مولانا هر یک چند در مقابله و تصحیح مثنوی معنوی کوششهای بی نهایت کرده اند تا مگر نسخه ای خالی از اشکال بدست آرند که پرده از روی غوامض اسرار و مشکلات ابیات آن برگیرد. من جمله عبداللطیف عباسی از دانشمندان نیمه اول قرن یازدهم که در شرح ابیات مثنوی و تفسیر لغات آن دو کتاب بسیار مفید تألیف نموده در فاصله چندین سال که از ۱۰۲۶ قمری شروع شده مثنوی شریف را با متجاوز از هشتاد نسخه مقابله و مقایسه کرده و نسخه ای کامل از مثنوی مشتمل بر حواشی و توضیحات ترتیب داده که هم اکنون چندین نسخه از آن در کتابخانه های تهران موجودست و نسخه کتابخانه ملی ممکن است نسخه اصل باشد. اما با این همه زحمت و کوشش، بسیاری از مشکلات در مثنوی عبداللطیف باقی است و بسیاری از اشعار با همان تصرفات و تغییراتی که نسخا داده اند در آن گنجانیده شده است.

از تقریر این مقدمات تهیه نسخه ای از مثنوی که به نسبت از سایر نسخ بیشتر مورد اطمینان و حاصل نسخه بدلها باشد و از روی نسخه های قریب به زمان مؤلف که احتمال تغییر و تبدیل در آنها کمتر فراهم آمده باشد برای زبان فارسی و شیدائیان نظم مولانا ضروری بنظر می رسد. متأسفانه باید گفت که ایرانیان درین خدمت پیشقدم نشده و حتی نسخه چاپ علاءالدوله که از اکثر نسخ چاپی بهترست هم این وظیفه را انجام نداده است.

فقید بزرگوار استاد نیکلسن که این مجلس بیادبود او منعقد گردیده است این خدمت عظیم را در مدت طولانی به انجام رسانید و نسخه مثنوی مرتب ساخت که بی شبهه بهترین نسخه کامل و صحیح و قابل اعتمادی است که از مثنوی می توان بدست آورد.

اهم نسخه‌ی است که در دنیا موجود است .

نسخه‌ی دیگر از موزه‌ی بریتانیا، به تاریخ ۶۹۵ که ظاهراً در تاریخ آن تصرف شده است .

آقایان تصدیق می‌فرمایند که چنین نسخه‌ی ای که با مقابله‌ی نسخه‌های مذکوره تهیه و ترتیب داده شود بی‌نظیر، و از همه‌ی آنها که انفس نسخه‌های موجوده از مشنوی است بهترست زیرا مشتمل است بر کلیه‌ی نسخه‌ی بدلها و اختلافات .

در مطالعه‌ی این نسخه‌ی شریف بر بنده معلوم شد که بسیاری از مشکلات (چنانکه اشاره شد) به واسطه‌ی اغلاط و تصرفاتی است که نسخ در مشنوی وارد کرده‌اند، و هر اندازه در این نسخه بیشتر مطالعه کرده‌ام به صحت و اهمیت آن اعتقاد بیشتر شده است، این نکته را نیز نگفته نگذارم که نفاست چاپ و فهارسی که در آخر دفتر ششم افزوده شده بر اهمیت این نسخه می‌افزاید .

در باره‌ی ترجمه و شرح استاد نیکلسن بر مشنوی معنوی همکار محترم من آقای دکتر صورتگر مطالب لازم را به اطلاع خواهند رسانند، بنده از وقتی که به آثار مولوی آشنایی یافته‌م به علت هم خرفگی با استاد فقید ارتباط حاصل کردم و در تمام این مدت بوسیله‌ی مکاتبه راجع به مولوی و آثار او ارتباط دائم داشتم و امروز از وفات او بی‌اندازه متأثرم زیرا ملت ایران یکی از خدمتگزاران ادبی، و فرهنگستان ایران یکی از اعضاء وابسته، و بنده نیز یکی از دوستان و همکاران دانشمند خود را که در عشق به آثار مولانا از من پیشقدم تر بوده است از دست داده‌ایم .

در پایان سخن قطعه‌ی ای که در رثاء و ذکر خدمات آن فقید به نظم آمده خوانده می‌شود .

راد نیکلسن ای که بر فضلا
ای هنر گستری که ایرانرا
ای فدایی وشی که در ره علم
روشنایی دیده‌ی تو بکاست
قرب پنج‌ساله سال بردی رنج
بسکه گفتمی ثنای ما بر ما
زهره وار از صریر خامه‌ی خویش
نورپاش آمدت روان چو لمع
زان سنا برق کت سنایی داد
شیخ عطارت آفرینها راند
راز صوفی به دفتر آوردی

خویشن را تو پیشوا کردی
خدمت اندر خور و سزا کردی
زندگانی خود فدا کردی
تا سخن روشنی فزا کردی
وین همه از برای ما کردی
خویش را در خور ثنا کردی
گوش گیتی پر از نوا کردی
صبح وار آفتاب ز ا کردی
عالم تیره پر سنا کردی
تازه چون ذکر اولیا کردی
ورق از خامه مشک سا کردی

رمز احوال رهروان طریق

وصف رندان پارسی گفتمی

سر عرفان که راز بود ز خلق

جان غربی بد از تصوف دور

سره کردی که اندر آن بازار

پرتو از شمس دین گرفتی و زان

و از فروغ کلام مولانا

روی برتافتی ز صحبت خلق

بجد استادی و روان شریف

جام صافی عشق نوشیدی

در کشیدی شراب شورانگیز

پیش خورشید شرق یعنی عشق

برس ماع شکر ترانه غیب

ز آنکشش کانسریست مایه او

آتش افروختی ز غیرت عشق

غیر حق هر چه رو نمود جدا

مثنوی را بدان بیان لطیف

هر گره کش به لفظ و معنی بود

طبع و تصحیح و شرح آن نامه

همه کار تو راست بود و درست

شرقیان وام دار او بودند

چون جهان فئات داشت به رنج

زین فرودین سرای رنگ آمیز

مرغ عرشی نهاد را ز قفس

دوستاناران و مهربانان را

ای بسا جان که بعد مردن خویش

ای بسا دل که سوختی به فراق

من به ظاهر ندیده روی ترا

دل من پویه وصال تو داشت

جان منت آشنای دیرین بود

هیچ بیگانه این جفا نکند

هم خدایت جزای خیر دهاد

به عبارات خوش ادا کردی

مدح مردان پارسا کردی

فاش گفتمی و بر ملا کردی

تو بدین رازش آشنا کردی

سکه معرفت روا کردی

غرب را مشرق ضیا کردی

روشن این قیرگون فضا کردی

خدمت علم بی ریا کردی

از هر آلاشی جدا کردی

دل و جان معدن صفا کردی

لاجرم شورها پیا کردی

نیست وش رقص چون هبا کردی

همچو گل پیرهن قبا کردی

گرم گشتی و ذوقها کردی

هر چه غیر است آن فنا کردی

سرس از تن به تیغ لا کردی

نغز شرحی گره گشا کردی

به سر انگشت فکر وا کردی

هر چه کردی همه بجا کردی

نتوان گفتم کاین چرا کردی

تو مر آن وام را ادا کردی

جای در مامن بقا کردی

رای آن بی نشان سرا کردی

بال بگشادی و رها کردی

قامت از بار غم دوتا کردی

رنجه از محنت و عنا کردی

غرقه در قلم بلا کردی

روی در پرده خفا کردی

چون به هجرانش مبتلا کردی

از چه بر آشنا جفا کردی

که تو با یار آشنا کردی

کاین زمان روی در خدا کردی

(متن سخنرانی در مجلس تذکر مرحوم نیکلسن، آبان ۱۳۲۴)

(شمسی)

سهل بن عبدالله تستری

از: دکتر فاطمه مظاهری

در هفت سالگی قرآن آموختم و همه روزه روزه داشتم، در ۱۲ سالگی برای حل مسأله ای به بصره رفتم و چون در آنجا موفق به حل مسأله خود نشدم، به آبادان آمدم و در خدمت ابو حبیب بن حمزه به حل مسأله خود توفیق یافتم و مدتی در خدمت وی بودم و از محضر وی مستفیض شدم، از آنجا به شوشتر عزیمت کردم و زمانی در آنجا اقامت گزیدم.

نقل است که روزی گفت توبه بر هر کس واجب است، خواه خاص و خواه عام، خواه مطیع و خواه عاصی. مردی که در تستر به زهد و علم منسوب بود او را تخطئه کرد که «عاصی باید از معصیت توبه کند و مطیع از طاعت» مردم بر او بشوریدند و احوالش را به مخالفت منسوب کردند و او را تکفیر نمودند، سهل که نمی خواست با آنان مجادله کند، هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و زر و سیم بر تکه های کاغذ نوشت و مردم را جمع کرد و آن کاغذ پاره ها را بر سر ایشان فشاند، هر کس کاغذ پاره ای بدستش می رسید، هر چه در آن ثبت شده بود به او تعلق می گرفت. بدین ترتیب دارائی خود را بین مردم قسمت کرد، دست خالی، راحت و آرام به نفس خود نهیب زد: «ای نفس! مفلس گشتم، دیگر از من چیزی نخواه که نیابی». راه حجاز پیش گرفت و به مکه مشرف شد و خدمت مشایخ رسید و ذوالنون را در آنجا زیارت کرد و پس از چندی به تستر مراجعت نمود.

در تذکره ها حکایاتی از او نقل شده که همه حاکی از علو طبع، حریت ضمیر و فلاح اوست. روایت است که در تستر مدتی پشت به دیوار نهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤالی را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای خود را بسته نگهداشت. درویشی از

سهل بن عبدالله بن یونس تستری (شوشتری) از بزرگان تصوف و از علمای مشایخ قرن سوم هجری و سلطان طریقت بوده است، کنیت او ابو محمد است. شاگرد ذوالنون مصری بود و در مصاحبت دایی خود محمد بن سوار که از مشایخ قدیم بصره بود، بسر می برده است.

نقل است که گفت وقتی در شکم مادر بودم این آیه را شنیدم که حق تعالی پرسید: الست بر بکم؟ گفتم بلی! سه ساله بودم که در کنار سجاده نماز دایی خود محمد بن سوار می نشستم و قیام و قعود او را نظاره می کردم. روزی به من گفت: ای سهل برو بخواب که نظر تو، مرا از توجه به حق منحرف می کند! از آن پس در نهان او را می نگریدم تا حالی مرا پیش آمد و همواره در برابر حق خود را در سجود می دیدم، دائی ام را از این حال آگاه کردم، او به من گفت از این مقوله با کسی سخن مگوی و آن را پنهان دار، اما از من پرسید آیا خدای خود را یاد می کنی؟ گفتم چگونه بهتر است او را یاد کنم؟ گفت هر شب در بستر خواب، در دلت بگو: الله معی، الله ناظری، الله شاهدی، اما سعی کن که زبانت حرکت نکند. چندی بعد به من گفت هر شب یازده بار این کلمات مقدسه را تکرار کن، چند شبی در دل خود به تکرار این کلمات پرداختم و حلاوت آنها را چشیدم. پس از چند روزه به من گفت: من کان الله معه و هو ناظره و شاهد، کیف یعصیه، ایاک و المعصیه... ای سهل، هر که خدای با او باشد و او را ببیند و شاهد کردار و رفتار او باشد، چگونه می تواند معصیت کند، زنهار گرد گناه نگریدی. خواستند مرا به مدرسه فرستند، گفتم می ترسم همت من پراکنده شود، با معلم من شرط کنید ساعتی نزد او باشم و چیزی بیاموزم و بعد بکار خود بازگردم.

لباس انابت پوشانیدی، ظاهرش را نیز لباس عافیت پیوشان. لحظه ای بگذشت که عمرولیث از بستر بیماری برخاست و سلامتی خود را بازیافت، مال فراوان به سهل بخشید، اما او نپذیرفت و گفت: «آن را که باخدای — عزوجل — سروکار است، به مخلوق ضعیف نظر ندارد.»

یکی از دوستانش نقل می کند که روز آدینه پیش از نماز به خانه سهل بن عبدالله وارد شدم. ماری در خانه او دیدم، از ترس پایی پیش می گذاشتم و پایی پس. گفت: اندر آئی که کسی به حقیقت ایمان نرسد اگر از چیزی که بروی زمین است بترسد. پس به من گفت: درباره نماز آدینه چه گویی؟ گفتم میان ما و مسجد شما یک شبانروز راه است، دست من بگرفت، چیزی نگذشت که مسجد را دیدم، در مسجد شدیم و نماز آدینه بجای آوردم و بیرون آمدم و مردم را می نگریم. گفت: اهل لا اله الا الله بسیار است و مخلصان از ایشان اندک.

سهل بن عبدالله تستری واعظی بود که خود دقیقاً به گفته خود عمل کرد، به این جهت جمع بسیاری به او اعتقاد داشتند. گویند در روز وفات، چهارصد عالم بر بالین او حاضر بودند و جملگی از او می خواستند که کسی را بعد از خود جانشین کند و به منبر فرستد تا ایشان را راهنمایی کند. شیخ چشم خود را گشود و گفت: «شاد دل رهبر و پیر و مقتدای شما است، اوست که جانشین من است.» «شاددل» مردی گبر بود، مریدان در نهایت شگفتی گفتند که چگونه چهارصد عالم مجتهد متدین را به تبعیت از گیری وادار می کند! شیخ فرمود: بروید و «شاددل» را نزد من بیاورید، چنین کردند، چون «شاددل» آمد، روی به او کرد و گفت: ای «شاددل»، چون سه روز از وفات من گذشت، تو پس از نماز بر منبر می روی و بر جای من می نشینی و مردم را موعظه می کنی، این بگفت و چشم فرو بست. روز سوم همه به نماز ایستادند، پس از نماز «شاددل» بر فراز منبر شد، مردم و مریدان سهل او را نظاره می کردند و در این اندیشه بودند که مرد گیری که کلاه گیری بر سر و زنار برگردن دارد، چگونه می تواند جانشین مراد و مقتدای آنها باشد، «شاددل» لب به سخن گشود، گفت: پیرو استاد شما به من فرمود: ای «شاددل» آیا وقت آن نرسیده که کلاه گیری از سر برگیری و زنار پاره کنی! ناگاه کلاه از سر برانداخت و زنار پاره کرد و با صدای بلند اعلام کرد که: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله.» من دستور پیر و مراد شما را پذیرفتم و به او پیوستم، اگر شماها هم

وی پرسید که: «انگشت را چه رسیده است؟» گفت: «هیچ نرسیده است.» پس از چندی درویشی به مصر رفت، خدمت ذوالنون رسید، او را دید انگشت پای بسته، پرسید سبب چیست؟ فرمود: «درد خاسته است.» گفت از کی؟ فرمود: «از چهار ماه پیش.» درویش به فکر رفت، بعد از اندکی تأمل متوجه شد که همان زمان است که سهل را در شوشتر ملاقات کرده بود، واقعه را به ذوالنون گفت. ذوالنون فرمود: «او کسی است که موافقت ما می کند و از درد ما آگاهی دارد.»

گفته اند روزی به دیوار پشت کرده و پایش را دراز کرده بود و می گفت: «سلونی عما بدالکم (آنچه برای شما پیش می آید از من بپرسید). گفتند: پیش از این چنین فعلی از تو سر نمی زد. گفت: «تا استاد زنده باشد، شاگرد را ادب باید بود.» تاریخ نوشتند، در همان وقت ذوالنون درگذشته بود.

فرمود وقتی در بادیه ای می رفتم، مجرد پیری دیدم که می آمد، عصابه ای بر سر بسته و عصائی در دست گرفته، پیش خود گفتم در این بیابان و تنها، شاید از قافله باز مانده باشد، دست در جیب کردم که چیزی به او بدهم که ساخته ای کند تا از مقصود دور نماند، انگشت تعجب به دندان گزید و دست در هوا کرد و مشت زگر گرفت و گفت: «تو از جیب می گیری و من از غیب» و ناپدید شد. من در حیرت آن می رفتم تا به عرفات رسیدم، چون به طوافگاه شدم، کعبه را دیدم که گرد یکی طواف می کرد، نزدیک رفتم، آن مرد را دیدم، گفت: «یا سهل، هر کس که قدم بردارد تا جمال کعبه را ببیند، لابد باید طواف کعبه کند، اما هر که قدم از خود برگردد تا جمال حق ببیند، کعبه باید گرد وی طواف کند.»

آورده اند که عمرولیث بیمار شد و همه طبیبان از معالجت وی عاجز ماندند و گفتند دیگر از دارو کاری بر نیاید، باید شفای خود را از طبیب طبیبان با دعا طلب کنی، او سهل بن عبدالله مستجاب الدعوة است، او را بخواه تا در شفای تو دعا کند، دستور داد سهل را نزد او آوردند و او از خواست که از درگاه احدیت شفای عاجل او را مسئلت کند. سهل گفت دعا در حق کسی مستجاب می شود که از گناهان گذشته نادم شود و بدرگاه حق توبه کند. در زندان های تو مظلومان و بی گناهان بسیارند، عمرولیث دستور داد که در زندانها باز گشایند و عموم بندیان را آزاد کنند، سهل زاری کنان روی بدرگاه الهی کرد و گفت: بار خدایا همان گونه که زشتی معصیت را بدو نمودی، زیبایی طاعت را نیز بدو نمای و همان گونه که باطنش را

می گویند. عالم اند به علمی که میان آنها و خدای تعالی است، آن را به هیچ کس نتوان گفت.

- خدای تعالی را در هر لحظه ای عطاها است و بزرگترین عطیه آن است که به تو ذکر خویش الهام کند.

- هر که از نفسی به نفسی بی ذکر خدای - عزوجل - نقل کند عمر خود را ضایع کند.

- هیچ معصیتی عظیم تر از فراموش کردن خدای تعالی نمی شناسم.

- هر که خدای - عزوجل - را به اختیار پرستش نکند، لاجرم به اضطراب ستایشگر مخلوق گردد.

- خدای تعالی از عرش تا ثری مکانی عزیزتر از دل نیافرید و نیز هیچ عطیه ای عزیزتر از عشق به خدای نیست، و این عزیزترین عطیه را در عزیزترین مکان که دل مؤمن است قرار داد.

- حرام است بردلی که به یقین رسیده باشد و بعد از آن به غیر حق سبحانه و تعالی التفات کند.

- یقین از زیادتی ایمان است و از تحقق آن در دل.

- هر که خدا را بدوستی برگزیند، زندگی حقیقی و ابدی یابد، دوستی با خدا اطاعت محض از اوست.

- شرط ولایت، مداومت در طاعت است.

- لازم است که خلق خدا لا اله الا الله را به زبان اقرار و به دل باور و به عمل وفا کنند.

- شکرگزاری از نعمت های الهی وقتی است که بنده بداند از عهده شکر پروردگار بر نمی آید و این احساس عجز و ناتوانی خود بهترین سپاسگزاری از حق است.

- دل وقتی زنده می شود که نفس بمیرد.

- هر که مالک نفس خویش شد عزیز شد و هر که نفس مالک او گردید ذلیل شد.

- هیچ عبادتی در برابر خدای - عزوجل - فاضلتر از مخالفت با هوای نفس نیست.

- هر که نفس خود را به ادب قهر کند، خدای را به اخلاص پرستد.

- اخلاص، تبراً کردن از هر چیز جز خدای - عزوجل - است.

- هیچ چیز بر نفس صعب تر از اخلاص نباشد، زیرا که نفس را در او نصیب نیست.

- هر که خویشتن یا کس دیگر را مدهانت کند دارای صدق

می خواهید به ما پیوندید، جوانمردانه کلاه گبری از نهاد خود بردارید و زنار کفر از گردن باطن خود بگشایید. قیامتی از آن قوم برآمد و حالاتی عجیب ظاهر گشت.

روایت است که روزی سهل با یاران نشسته بود، مردی گذر کرد، سهل گفت این مرد سرّی دارد، تا بنگریستند، مرد رفته بود.

چون سهل وفات کرد مریدی برسر گور او نشسته بود، آن مرد از آنجا عبور کرد، مرید به او گفت: «این که در این خاک است گفته

است که تو سرّی داری، به حقّ آن خدایی که ترا این سرّ داده است، چیزی از آن به من نمای، آن مرد به گور سهل اشاره کرد که: «ای

سهل تو بگوی». سهل در گور با آواز بلند گفت که: «لا اله الا الله، وحده لا شریک له». آن مرد گفت: «گفته اند که اهل لا اله الا الله را

تاریکی گور نباشد راست است» سهل گفت: «راست است.»

اعتقادات و نظرات سهل بن عبدالله تستری

سهل گوید: ذات خدای به علم احاطت موجود است و او را حدّ و حلول نباشد، اندر دنیا او را نبینند، اندر عقبی او را آشکارا به

چشم سر ببینند، اندر ملک او و قدرت او خلق از معرفت او محجوب است و راه نمود خلق به او علامتها است، دلها او را

بشناسند و عقل او را در نیابد و مؤمنان به چشم سرّ در او نگرند. این است که غایت معرفت دو چیز است: خوف و حیرت.

- اما اول مقام معرفت آن است که به سرّ حق آگاه گردند و در آن حال است که تمام اعضا و جوارح آرام می یابند.

- اول مقام عبودیت آن است که بنده از قوت و قدرت خویش دست کشد و به حول و قوت حق تمسک جوید.

- فرمود ابلیس را بخواب دیدم، به همّتش بند کردم و گفتم تو را رها نکنم تا از توحید سخن گویی، قبول کرد و فصلی در بیان

توحید بگفت که اگر عارفان وقت حاضر بودند همه متحیر می ماندند.

- هر دلی که با علم سخت گردد، از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد این است که تسلیم تدبیرها و

حیله ها شود و تدبیر خویش به خدای - تعالی - تسلیم نتواند کرد و هر که را خدای - تعالی - به تدبیر خود واگذارد، او را از خود

بریده است.

- علما سه قسم اند: عالم اند به علم ظاهر، علم خویش به اهل ظاهر می گویند. عالم اند به علم باطن، علم خویش به اهل آن

نیست .

- خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت : با من راز گوئید ، به من نگریید و اگر این نکند حاجت خواهید .

- الاعمال بالتوفیق ، التوفیق من الله عزوجل و مفاتیحها الدعاء و التضرع .

- روزی نیست که ندای حق تعالی چنین نباشد : بنده من ، انصاف نمی دهی ، ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی ، تو را به خود می خوانم و تو به درگاه مخلوق می روی و من بلاها از تو باز می دارم و تو بر گناه معتکف می شوی ، ای فرزند آدم ، فردا که به قیامت آئی چه عذر خواهی .

- هیچ یاری دهنده ای جز خدای تعالی و هیچ دلیلی جز رسول خدا و هیچ زاد و توشه ای جز تقوی و هیچ عمل نیکویی جز صبر نیست .

- تقوی آن است که از همه گناهان دست شویی .

- التوبه ان لا تنسی ذنبک ، توبه آن است که هرگز گناه گذشته را فراموش نکنی و پیوسته اندر تشویر باشی تا اگر چه عمل بسیار داری ، بدان معجب نگردی ، از آنچه حسرت کردار بد مقدم بر اعمال صالح است .

- زهد ، روی آوردن بندگان است به خدای تعالی و زاهد کسی است که در گرسنگی ، بیماری ، بلا صبر کند .

- اصل همه آفتها کمی صبر است .

- توکل آن است که با خدای عنان فروگذاری چنان که او خواهد .

- اول مقام توکل آن است که پیش قدرت او چنان باشی که مرده پیش مرده شوی چنانکه خواهد مرده را می گرداند و او را هیچ ارادت و تدبیر و حرکت نباشد .

- نشان توکل سه چیز است : آن که سؤال نکند ، چون پیش آید باز نزند ، و چون فرا گیرد ، ذخیره نکند .

- فاضلترین اعمان آن بود که بنده از تصور پاکی خویش پاک گردد .

- فاضلترین کرامتها آن است که خوی مذموم خود را به خوی محمود بدل کنی .

- فتنه بر سه قسم است : فتنه عام از ضایع کردن علم است ، فتنه خاص از رخصت و تأویل جستن است و فتنه اهل معرفت آن است که حق وی را در وقت لازم گیرد ، وی تأخیر کند به وقت دیگر ،

یعنی ضایع کردن وقت .

- نشان بدبختی آن است که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد ، عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی ، یافت صحبت با نیکان دهد و ترا قبول دل ندهد .

- در تفسیر این آیه که : و اجعل لی من لدنک سلطاناً نصیراً (۱۷/۸۰) ، گفت یعنی : لساناً ینطق عنک لا ینطق من غیرک .

و هم در تفسیر این آیه که : ان الله یامر بالعدل و الاحسان (۱۶/۱۹۰) گفت :

عدل آن بود که انصاف رفیق از لقمه نعمت دهی و احسان آن بود که او را به لقمه ای از خود اولی داری .

- صوفی آن بود که خون خویش را قصاص نبیند و مال خویش را برای مردم مباح داند .

- این قوم (صوفیان) بر فرمانهای خدا از خدا یاری جستند و بر آداب درگاه وی صبر کردند .

- سماع علمی است که حق تعالی بدان کس مخصوص کند : خواهد و آن را جز او نداند . «نقل است که سهل چون سماع می شنید به وجد می آمد ، چندین روز در آن وجد می ماند ، طعام نمی خورد ، اگر زمستان بود ، چنان عرق می کرد که لباسش تر می شد ، علما در آن باره از او سؤالاتی کردند ، گفت : از من می رسید که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد .»

روش سهل بن عبدالله در تصوف

- عبادت درست از چهارچیز حاصل شود : گرسنگی ، درویشی ، خواری و قناعت .

- اگر بلا نبود ، راه رسیدن به حق هم نبود .

مجاهدت و ریاضت طریق سهلان است و آن مخالفت با نفس باشد .

بر خلاف جمله محققان که مجاهدت را اسباب مشاهدت دانسته اند ، وی معتقد بود که مجاهدت علت مشاهدت است و می گفت : چون در دنیا خدمت کنی ، در عقبی قربت یابی و علت وصول به حق مجاهدت بنده است که آن را به توفیق حق مبدول دارد : المشاهدات موارث المجاهدات . که ارسال رسل و اثبات شریعت و نزول کتب و جمله احکام تکلیف بر همین امر است ، نه بینی که اسب توسن را به ریاضت از صفت ستوری به صفت مردمی آرند و اوصاف در او مبدل می گردد ، پس مدار جمله شرع و رسم

یا کلون کما تا کل الانعام و النار مثوی لهم (۱۲/۴۷) (آنانکه به راه کفر شتافتند به تمتع و شهوترانی و شکم پرستی مانند حیوانات پرداختند، عاقبت منزل آنها آتش دوزخ خواهد بود).

ابو عبدالله عبادانی از شاگردان خاص تستری بوده است و ابو محمد جریری، ابوصالح المزین، ابوالحسن بن محمد المزین، ابوالعباس احمد بن یحیی الشیرازی و عبدالرحیم اصطخری با وی صحبت داشته اند.

تذکره نویسان فقط کتابی در تفسیر قرآن به او نسبت داده اند. سهل تستری به سال ۲۸۳ هجری در سن ۸۰ سالگی از دنیا برفت.

فهرست منابع

تذکره الاولیاء، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، با تصحیح دکتر محمد استعلامی، چاپ سوم ۱۳۶۰ شمسی.

ترجمه رساله قشیریه، با تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، ۱۳۶۱ شمسی.

طبقات الصوفیه، تقریرات خواجه عبدالله انصاری هروی، مقابله و تصحیح دکتر محمد سرور مولایی، بهار ۱۳۶۲ شمسی.

کشف المحجوب، تألیف ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، به تصحیح ژوکوفسکی، تهران ۱۳۵۸ شمسی.

مردان خدا، تحریری دیگر از تذکره الاولیاء، به کوشش محمد باقر صدر، تهران ۱۳۷۱ شمسی.

نفحات الانس من حضرات القدس، تألیف نورالدین عبدالرحمن جامی، با تصحیح دکتر محمود عابدی، تهران ۱۳۷۰ شمسی.

مجاهدت است و رسول (ص) نیز برای وصول به حقیقت و تحقق عصمت، در گرسنگیهای دراز و روزه های مدام و بیداری های شب چندان مجاهدت کرد که فرمان آمد: «یا محمد طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی (۲/۲۰) قرآن را به تو نفرستادیم تا خود را هلاک کنی.» و نیز هر کس به مجاهدت چشم سر را از شهوت بپوشاند لا محاله حق را به چشم سر ببیند. سهل با اعمال این روش در پرورش مریدان، آنها را به درجات کمال رساند.

نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا یک روز تمام بگویی الله، سبحان الله، او بکرد، دیگر روز و سه دیگر روز و همچنان، تا بدان خو کرد. سپس گفت اکنون شبها نیز بیدار بمان و چنان کن، چنان کرد تا جایی که در خواب نیز همان می گفت تا طبع وی شد، گفت اکنون برو و به کار خود مشغول شو، مرید همواره در سر خود مستغرق آن کلام بود. وقتی که بر حسب اتفاق چوبی بر سر او فرود آمد و آن را بشکست، در قطره های خونی که از آن زخم بر زمین می ریخت، نقش بسته بود: الله، سبحان الله.

-شاگردی را گرسنگی به غایت رسید، سهل را گفت: «یا استاد ما القوت؟ قال: ذکر الحی الذی لا یموت.

گویند خود را چنان موظف کرده بود که هر پانزده روز یکبار طعام خورد و چون ماه رمضان پیش می آمد تا عید طعام نمی خورد، هر شب ۴۰۰ رکعت نماز می گزارد و از بس قیام و قیود کرده و ریاضت کشیده بود، از فرط درد پا و ضعف مفرط قادر نبود از جای خود حرکت کند و به بیماری تکرر ادرار مبتلا شده بود، ناچار همیشه ظرفی همراه خود داشت و چون وقت نماز می شد، طهارت می کرد و فریاض ادا می نمود و چون به منبر می رفت دردها را فراموش می کرد.

فرمود: اگر شکم من از خمر پر شود بهتر است تا از طعام حلال. پرسیدند چرا؟ گفت از آنکه چون شکم پر خمر شود، عقل بیارآمد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند، اما چون از طعام حلال پر شود، زیادتی طلبد و شهوت قوی گردد و نفس به دنبال آرزوهای خود رود. پس سر همه آفت ها سیر خوردن است و هر که گرسنگی کشید شیطان گرد وی نگردد و مرید حق را هیچ چیز مضرتی از خوردن بسیار نیست.

ابویزید را پرسیدند که تو چرا مدح گرسنگی بسیار گویی؟ فرمود اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی و اگر قارون گرسنه بودی یاغی نشدی و قال الله تعالی: والذین کفروا یتمتعون و

پیر هرات گفت: خدایا! نسیمی از باغ دوستی دمید، دل را فدا کردیم، بویی از خزینه دوستی یافتیم، به پادشاهی بر سر عالم ندا کردیم، برقی از مشرق حقیقت تافت، آب و گل کم انگاشتیم. الهی! هر شادی که بی تو است اندوه است، هر منزلی که نه در راه تو است زندان است، هر دل که نه در طلب تو است ویران است، یک نفس با تو به دو گیتی ارزان است، یک دیدار از تو به هزار جان رایگان است.

— کشف الاسرار، سوره اعراف ص ۳۳۱

تحفه

(بانویی بزرگوار از عاشقان حق)

از: مزده بیات

چون ز اول روزم از خود داشتی

چون میان مردمم بگذاشتی

از چه رو چون اولم بنواختی

بنده خلقم به آخر ساختی

ناگهان حالی بر وی واقع شد. جرقه عشقی که در وجودش به

هر طرف جهیده بود، به طلب عشق الهی شعله ور شد و وجود او را

به آتش گرفت. آوایش با صوتی حزین توأم بود. چنگ بر زمین

کوبید، ناله ای سرداد و بنای گریستن گذارد. اهالی خانه گمان

بردند که وی دل به جوانی بسته است و اکنون در هجر و آرزوی

اوست که بی تابی می کند. اما هر چه از وی پرسیدند، جوابی

نشنیدند، پس تحفه را به حال خودرها کردند. تحفه همچنان به

گریستن ادامه داد، تا روز و شب خواب از چشمان وی گریزان

گشت، و قوت و غذا از گلویش افتاد. تحفه هجران زده خدا گویان

ضجه می زد و ناله می کرد و گاهی نیز برای معبودش می خواند.

آنچنان در ناله و زاری خویش پایداری کرد تا سرانجام اهل خانه به

ستوه آمدند، و چون در آرام کردن وی خود را ناتوان دیدند، او را

دیوانه پنداشتند. تاجر تصمیم گرفت که وی را به بیمارستان شهر

سپارد تا با دیگر مجانین دمخورش گردانند، شاید بهبود یابد.

آن شب پیر را خواب نبود. اندوه و غم بر دلش چنگ انداخته

بود، در قبض فرو رفته و اضطرابی وجودش را فرا گرفته بود. آنچه

کرد تا به ورد و دعایی خود را آرام سازد، کارگر نگشت تا عاقبت

تصمیم گرفت از خانه بیرون آید باشد که بسطی و گشایشی در

حالش حاصل آید.

تحفه دختری زیباروی و شیرین سخن بود که از کودکی به

کنیزی گرفته شده بود. موهای موآجش به زمین می رسید و چشمان

نافذ و درشتش در سیمای لطیف و دلنشینش همچون دو عقیق

می درخشید. قامتی بلند داشت و چون طاووس می خرامید و دیده

هر کس را به طرف خود معطوف می کرد.

اما خداوند نه تنها صورتی زیبا بلکه صوتی خوش نیز به وی

عطا کرده بود. صدایی که نوید از بهشت می داد و روح آدمی را به

پرواز در می آورد، دل را به لرزه می انداخت و هر بیگانه را هم آشنا

می کرد. آواز خود را با نوای چنگ همراه می کرد و چون می خواند

هیچ مستمعی نبود که هوش و حواس از دست ندهد و به یکباره در

دریای صوت ملکوتیش غرق نگردد.

چون تحفه را در بازار برده فروشان به حراج گذاردند، تاجری

رهگذر به دیدنش دل بدو داد و پای پیش نهاد. بهایی گران برای

خریداری تحفه به برده دار عرضه نمود. معامله را تمام کرد و تحفه

به کنیزی آن تاجر درآمد. تحفه ی با وفا روزگاری چند برای تاجر به

مطربی و مجلس آرایایی گذراند و برای اهل خانه او خدمتگزاری

صادق و مهربان بود و وجود پر مهرش سبب شادی و آرامش خاطر

اطرافیان گردیده بود.

یک شب که تحفه در محفلی از محافل تاجر با آوای زیبایش

میهمانان را مجذوب کرده بود، می خواند:

ای دلم برده به صد نقش و نگار

عهد تو عهدیست سخت و استوار

گرچه با اغیار در پیوسته ام

عهد یاری ترا نشکسته ام

می گویی و دوستش می داری؟ کنیز پاسخ داد، «آنکه دستگیر سائلان است و یار بی کسان. آنکه دوای درد بیماران است و غمخوار مستمندان. آنکه شنوا کرده است ما را به آوای خویش، و آنکه بینا نموده است ما را به نور شناخت خویش.»

سری چون این را شنید، به رئیس بیمارستان گفت که زنجیر از دست و پای تحفه باز کنند. آنگاه به کنیز گفت، «برخیز که از این پس آزادی تا هر کجا خواهی بروی. تحفه گفت، «کجا روم؟ که پروردگار مرا بنده بندۀ ای دیگر کرده.»

کانکه از عشق سینه ریشم کرد

بنده بندگان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم

رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ خندید کسای گرامی یار

تو زمن نکته دان تری بسیار

سری گفت: «ای عزیز حق، اکنون دانستم که تویی عاقل و من دیوانه.» پس سری در مقابل تحفه نشست و دو همدل با یکدیگر به راز و نیاز مشغول شدند، که ناگهان تاجری که مالک تحفه بود از راه رسید.

چون پیر را دید تعظیم کرد و شادمان گشت، که شاید از همت پیر، تحفه شفا یابد و از آن بلا که بدان گرفتار است برهد. پس برپای پیر افتاد که «ای یگانه پیر، مددی بنما تا این کنیز از این رنج و بیماری خلاصی یابد.»

پیر دست تاجر را گرفت و از او پرسید که از چه روی این کنیز را در بند کرده است. تاجر گفت: «یک شب چون این کنیز در مجلسی آوازی عاشقانه می خواند، فغان سرداد، چنگ بر زمین کوبید و به گریه درآمد. پنداشتیم که عاشق شده است و بدین جرم متهمش کردیم. از آن پس به مدت یکسال دست از فغان و ناله برداشت، تا سرانجام او را بدینجا آوردیم تا بلکه معالجه گردد.»

پیر گفت: «برخیز که این تحفه دیوانه نیست، بلکه عزیزی است که محبوب حق است. و اینکه او از من نیز اولی تر است و اگر تعظیمی می کنی بر او باید کنی و نه بر من. حال نیز جوانمردی کن و او را رها نما تا برود.» تاجر ناله برآورد که آنچه داشتم از پول و مال به بهای این کنیز دادم که گمان می کردم از بر موسیقی او سود خواهم برد و اکنون از مال دنیا به غیر از او چیزی ندارم.»

پیر گفت: «من این کنیز را خریدارم.» تاجر با تعجب پرسید:

پیر «سری سقطی» از خانه برون آمد و در تاریکی شب به راه افتاد. باخود اندیشید خوب است تا به بیمارستان رود، بلکه از دیدن آنان که روح یا جسمشان به مرضی مبتلا است وی را درس عبرتی گردد، از دلتنگی خود شرمنده شود و گشایشی در حالش حاصل آید.

در بیمارستان به عیادت بیماران از حجره ای به حجره دیگر می رفت و در چگونگی درد آنان تفکر و تأمل می نمود تا کم کم بسطی در دلش ایجاد گشت. در حال خروج از آن درمانگاه دیده اش بر دختری زیبا افتاد که بر خلاف دیگر بیماران پاکیزه بود و لباسی زیبا و فاخر بر تن داشت و از وجودش بوی خوش به مشام می رسید.

کنیز چون سر بلند کرد و پیر سری سقطی را دید بنالید و آوازی دلسوز سرداد.

پیر از شنیدن آن آوا منقلب گشت و تحت تأثیر قرار گرفت. از صاحب بیمارستان پرسید که این کنیز را از چه روی بدین بیمارستان آورده اند. آن مرد جواب داد: «این بیچاره دیوانه شده است و شب و روز ناله می کند. چون صاحبش از درمان درد او درمانده شده، او را به اینجا آورده تا دربندش کنیم، باشد که از این بیماری معالجه گردد.»

کنیز چون این سخن را شنید اشک ریزان خواند:

من نه معجون که نیک هشیارم

آید از طعنه جنون عارم

مست آنم که باده مست ازوست

نعره رنم می پرست ازوست

سوز عشقش زده است بر من راه

از همه غافلم وزو آگاه

«سری» که از شنیدن آواز کنیز به گریه درآمده بود، در کنارش نشست و وی را نوازش کرد. کنیز گفت: «ای سری این گریه که می کنی خبر از معرفت دلی می کند که به شناخت صفات دوست روشن گشته باشد. دلی که شناخته است او را آنگونه که بایدش شناسند.» و چون این سخن بگفت آهی کشید و بیهوش در پای سری افتاد. سری بر بالین کنیز نشست تا مدتی بعد او بیهوش آمد.

«سری» از او پرسید: «ای کنیز از کجا دانستی که من کیم؟» تحفه گفت: «از آنروز که دلم به عشقش روشن گردید، هیچ چیز در هستی بر من تاریک نماند.» سری پرسید: «کیست این معشوق که

مدتی گذشت. سری سقطی به اتفاق تاجر و آن جوان که اکنون از مریدان سری شده، راهی مکه گشتند. احمد در راه سفر حج بیمار گشت و جان داد. سری سقطی و تاجر او را به خاک سپردند و به راه خود ادامه دادند.

وقتی به کعبه رسیدند، صدایی حزین و آشنا از گوشه ای شنیده شد. پیر خود را به خواننده رسانید. زنی نحیف و ژولیده را دید که بر زمین افتاده و با نوایی سوزناک غزلی عاشقانه می خواند. چون سری را دید، لبخندی زد و از خواندن باز ایستاد. سری از نام و نشان آن زن پرسید.

تحفه را دید که صورت زیبایش پژمرده و قامت سرگونش خمیده گشته بود. به گوشه ای افتاده بود و لحظات آخر زندگانی را می گذراند. پیر به گریه درآمد و برکنار تحفه نشست و دست او را در دست گرفت. تحفه گفت: «ای پیر، خداوند عالم مرا به نزدیکی خویش قرین نموده و از آنچه غیر اوست دور کرده است. اکنون من با اویم که شادی و آرامش با من است.» این را گفت، چشمان را بست و جان به حق تسلیم نمود.

تاجر چون بالای سر تحفه رسید و او را دید که در گذشته است، فریادی زد، برپای او افتاد، و او نیز از جان گذشت.*

تحفه از بزرگ زنان صوفی، در سال ۲۲۵ هجری درگذشت. جسد وی و خواجه اش توسط سری سقطی در مکه به خاک سپرده شد.

رحمت حق نثار ایشان باد جای ما در جوار ایشان باد

* بر اساس کتاب زنان صوفی، تألیف دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت الهی، لندن ۱۳۶۳ شمسی.



«ای پیر تو چگونه می توانی بهای او پردازی که درویشی بیش نیستی و قیمت وی بیست هزار دینار است؟» سری سقطی گفت: «من او را خریدارم.» سپس تاجر را ترک کرد و به طرف منزل خویش برافزاد.

آنشب پیر از بی بضاعتی خویش در قبال خرید تحفه دلنگ شد و با خدای خویش به مناجات پرداخت که «ای کارساز گرفتاران و ای باربردار درماندگان. ای کلید درهای بسته، با تنگدلی روی به تو آورده ام. قولی داده ام که از آن خجلم، چون مرا توانایی وفای بدان نیست. اکنون در گنجینه کرم خود بگشای و خود اسباب آزادی تحفه را فراهم فرما.»

در این حال بود که در زدند. پیر در را بگشود و جوانی با چهار غلام وارد شدند. جوان که از متمولان آن شهر بود، خود را احمد معرفی کرد و گفت آنشب خوابی دیده است، و هاتقی او را گفته که کیسه های زر برداشته و نزد سری سقطی آید تا توسط آن تحفه نام کنیزی را رهایی بخشد. پیر به درگاه خداوند سجده شکر بجای آورد و با جوان راهی بیمارستان شدند.

سپیده سحر تازه سربرکشیده بود که سری و آن جوان به بیمارستان رسیدند. در این میان تاجر نیز در حالی که می گریست از راه رسید. پیر به او گفت: «گریه نکن که بهایی را که طلب کرده بودی آوردم. اینک این تو و این بیست هزار دینار.» تاجر قبول نکرد. پیر دو برابر آن بها را تقدیم کرد، اما تاجر بار دیگر از قبول سرباز زد و گفت: «بهای تحفه این نیست، که او تحفه ایست بی بها، و اکنون او آزاد است.» وقتی پیر علت ماجرا را پرسید، تاجر گفت: «امشب در خواب پروردگار ندایم داد که: «این تحفه از خود رمیده از برگزیدگان ماست.» من چون این شنیدم با خود عهد کردم که او را آزاد کنم، آنچه را نیز که از مال دارم در راه خداوند، نثار درماندگان و مستمندان کنم.»

احمد که تا آن لحظه ساکت مانده بود، گفت: «ای رفیق اکنون سعادت آزاد کردن تحفه را از من ربودی. میدانم که معبود من از من خشنود نخواهد بود. پس من نیز آنچه از ثروت و ملک دارم، در راه نجات بردگان و دردمندان خواهم داد.»

تحفه از جا برخاست. لباسهای فاخری که بر تن داشت، از تن درآورد و پاره پلاسی پوشید و موهای زیبای خویش را نیز در کهنه کرباسی پیچید و از بیمارستان خارج شد. «سری» و همراهان بدنبال او دویدند، اما هر چه در کوچه و بازار گشتند او را نیافتند.

شبلی

جنونی فوقِ غایات الجنونی جنونی من حبیبِ ذوفنونی

به عشقت زان زهر مجنون فزونم که در خوبی ز هر لیلی فزونم

مستِ حق و مجذوبِ حقیقت

کتاب شبلی، مست حق و مجذوب حقیقت، در ۳۲۶ صفحه با تیراژ ۱۰۰۰ نسخه انتشار یافته که شامل ده بخش است و به: اصل و نسب شبلی، سخنان بزرگان در مورد شبلی، استادان و اصحاب و معاصران شبلی، داستان هایی در باره شبلی، اشعاری که در مورد شبلی سروده شده، تفسیر آیاتی از قرآن و احادیث نبوی، سخنان شبلی، شطحیات و حالات شبلی، دیوان شبلی و بالاخره پایان زندگی و وفات شبلی اختصاص یافته است. در پایان کتاب نیز فهرست نام اشخاص آمده که کارمراجعه به کتاب را آسان تر می سازد. مؤلف کتاب در مقدمه چند سطر از خود بر شبلی نوشته است: چون در زبان فارسی شرح زندگی او - شبلی - جمع نشده بود و ایرانیان کمتر با آن مجذوب عشق الهی آشنایی داشتند، این دفتر که شامل شرح حال وی است، جمع آوری شد تا در دسترس ایرانیان فرهنگ دوست قرار گیرد. باشد از رفتار و سخنان او بهره ای یابند. در این نوشته که به معرفی کتاب شبلی می پردازیم گزیده ای از هر بخش را می آوریم.

بخش اول: اصل و نسب و زندگی و آثار شبلی

بخش اول کتاب که تنها ۶ صفحه از کتاب شبلی را تشکیل می دهد، نمودار آن است که در مورد اصل و نسب و بیوگرافی او اطلاعات بسیاری در دسترس نیست و ما خلاصه همین صفحات معدود را در این نوشته آورده ایم.

ابوبکر شبلی، دلف ابن جحدر نام داشته و او را ابن جعفر هم نامیده اند ولی بر سنگ مزار او جعفر بن یونس آمده است. هر چند تولد او را در «سرمین رأی» نوشتند، شبلی منسوب به شبلیه یا شبلیه قریه ای از قراء اسروشنه از شهرهای بزرگ و رای سمرقند و از بلاد ماوراءالنهر و خراسان بزرگ بوده است. شبلی عالمی فقیه به شمار می آمده که چون به تصوف رو کرده در زمره صوفیان نام آور قرار گرفته است. نوشته اند که شبلی گفت: می شناسم کسی را که در این شأن نرسید تا همه ملک خود را انفاق کرد و در این دجله که می بینید هفتاد جلد کتاب که به خط خودش نوشته بود غرق ساخت. گویند شبلی در ابتدا حاجب خلیفه وقت بود و به قولی از روسای دماوند به شمار می رفت که ملک مازندران او را به رسالت نزد خلیفه فرستاد ولی شبلی چون به بغداد رسید از دنیا اعراض کرد. در ضمن بعضی نوشته اند که شصت هزار دینار نقد ینه با املاک پدری را که به او ارث رسید یکجا در راه حق انفاق کرد. (تذکره الاولیاء عطار)

شبلی اولین کسی بود که مذهب تصوف را بر سر منبر برد و به نقل قول از جنید آمده است: ما این علم را در سردابه ها و خانه ها می گفتیم نهان و به اشارت. شبلی آمد و آن را بر سر منبر برد و بر خلق آشکار کرد به ملامت در شور

شبلی، اثر تازه ای است از دکتر نوربخش پیر طریقت نعمت الهی که در مرداد ماه سال جاری از سوی انتشارات خانقاه نعمت الهی در لندن انتشار یافته. شبلی از ایرانیان عارف و بزرگان طریقت در قرن های چهارم و پنجم هجری قمری است که وجودش آکنده از عشق به حقیقت و جوانمردی و ایثار بوده. او در آغاز مدتی به درس و بحث پرداخته و چون این همه او را کفایت نکرده، اوراق دانایی را شسته، هستی را از یاد برده و با شور و مستی پا به دایره عشق گذاشته و به دامن دل دست زده، به معشوق حقیقی روی آورده و جز او از همه بریده تا حقیقت حق را در آینه وحدت وجود دیده است. متأسفانه شبلی از نادره مردانی است که کمتر به او پرداخته شده و ناشناخته مانده و بسیاری از ایرانیان تنها نامی از او شنیده اند. همت مؤلف کتاب در گردآوری مطالبی است که در مورد این مرد نامی در کتاب های گوناگون - که در دسترس همه نیست - آمده و مرجع قابل استفاده برای کسانی است که قصد تحقیق در مورد شبلی و آثار و عقاید او دارند. در این نوشته به معرفی کتاب می پردازیم تا خوانندگان صوفی بیشتر با کتاب شبلی، مست حق و مجذوب حقیقت، آشنا شوند.

شبلی

مستِ حق و مجذوبِ حقیقت

از: دکتر جواد نوربخش

حصری، محمدبن احمدبن حمدون القراء، بندار ابن الحسین، محمدبن سلیمان صلعوکی الحنفی، ابوسهل نعمان الحدیثی، ابوالقاسم نصرآبادی و عیسی القصار دینوری و ... (شبلی ص ۲۱)

در مورد معاصران شبلی و روابط و برخوردها و گفت و گوهایشان نیز داستان هایی در کتاب آمده است. از جمله در ارتباط با حلاج که نمونه ای از آن را نقل می کنیم: شبلی در حالی که حلاج را مصلوب کرده بودند، از او پرسید: تصوف چیست؟ حلاج پاسخ داد: ظاهر آن این است که می بینی و باطن آن بریدن از مردم است. شیخ عطار پاسخ حلاج را چنین آورده است: کمترینش این است که می بینی. شبلی پرسید: بیشترینش کدام است؟ حلاج در پاسخ شبلی گفت که: تو را به آن راه نیست!

تنها نکته در خور تأمل در زندگی شبلی مطالبی است که در رابطه با تماشای سنگسار حلاج و حداقل اظهار نظر او در مورد حلاج به شبلی نسبت داده اند و عطار در تذکرة الاولیاء نوشته است: وقتی حلاج را بر دار می کردند، پس هر کسی سنگی می انداخت. شبلی به موافقت گلی انداخت. حسین بن منصور آهی کرد.

گفتند: از این همه سنگ هیچ آه نکردی، از گلی آه کردن چه معنی است؟ گفت: از آن که آنها نمی دانند، معذورند. از او سخت می آید که او می داند نمی باید انداخت. (تذکرة الاولیاء عطار ص ۵۹۴)

پیرامون گفت و گوهای شبلی و تنها استادش جنید هم، داستان های بسیاری نوشته اند که در کتاب شبلی - مست حق و مجذوب حقیقت - گرد آمده و ما تنها به چند مورد اشاره می کنیم.

شبلی روزی در مجلس مولانا جنید گفت: الله. جنید پرخاش کرد و گفتش: اگر خدای غایب است که ذکر غایب غیبت است و غیبت هم حرام است. ولی اگر حاضر است که در مشاهده نام او بردن ترک حرمت است. (تذکرة الاولیاء عطار ص ۴۲۸)

روزی شبلی پیش استادش جنید شد و گفت: چه گویی در باره کسی که از ازل تا ابد خداوند در اوست. **فیمن الله کان فیه ازلا و ابدًا؟** جنید گفتش:

مستک شده ای مرا نمی دانی، هی

یارانت که بودند و کجا خوردی می

ای شبلی میان تو و نیکان قوم تو - بزرگان صوفیه - دوازده هزار مقام است که اول آن این که آنچه تو را پدید آمده است همه را یکباره محو سازی. (نامه های عین القضاة همدانی، ج ۲ ص ۴۰۳)

روزی جنید از شبلی پرسید: خدای را چگونه یاد کنی که صدق یاد کردن او نداری؟ گفت: به مجازش چندان او را یاد می کنم که یک باری او مرا یاد کند. جنید از این کلام شبلی از خود بشد. شبلی گفت: بگذاریدش که بر این درگاه گاه تازیانه است و گاه خلعت است. (تذکرة الاولیاء عطار، ص ۶۳۰)

و بی طاقتی یعنی از اشارت با عبارت آورد. نوشته اند شبلی را تنها پسری بوده به نام یونس هر چند به روایتی پسری دیگر به نام ابوالحسن هم داشته که در حیات خود شبلی مرده است. (طبقات الصوفیه انصاری ص ۴۴۹)

بخش دوم: سخنان بزرگان صوفیه در باره شبلی

بخش دوم کتاب که کوتاه ترین بخش است و تنها دو صفحه از کتاب شبلی را اشغال کرده، مجموعه سخنان بزرگان در مورد شبلی است که به نقل گزیده هایی از آن می پردازیم.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری شبلی را چنین معرفی کرده است: آن غرق بحر دولت، آن برق بحر عزت، آن گردن شکن مدعیان، آن سرافراز متقیان، آن پرتو از عالم حسّی و عقلی، شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمة الله علیه از کبار و اجله مشایخ بود و از معتبران و محترمان طریقت و سید قوم و امام اهل تصوف و وحید عصر و به حال و علم بی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آن است که در حد حصر و احصاء آید. (شیخ فریدالدین عطار، تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۴)

جنید صوفی معروف گفته است: به ابوبکر شبلی ننگرید به چشمی که یکی از شما دیگری را برابر خود می بیند. زیرا او عینی از عین های خداست. شبلی مست مست است و اگر روزگاری از مستی خود به هوش می آمد امامی می شد که مردم از وی سود بسیار می بردند. هر قومی را تاجی است و تاج این قوم - صوفیان - شبلی است. (تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۳۹۵ و کشف المحجوب هجویری ص ۵۴۹)

شیخ الاسلام پیر هرات این سخن را گفته است: خرقانی فرا من گفت که: شاگردی از آن ابو عبدالله دونی فرا من گفت که: شیخ ما مست بزیست و مست بمرد. شیخ الاسلام گفت که: آن شاگرد وی راست گفت. خرقانی گفت که: من گفتم وی را که منظورم از آن ابوبکر شبلی بود که به راستی مست بزیست و مست بمرد، که شبلی را بدیدم که در هوا پیش خویش رقص می کرد و مرا هم شکر می گفت. (طبقات الصوفیه انصاری، ص ۵۵۵)

بخش سوم: استادان و اصحاب و معاصران شبلی

بخش سوم کتاب شبلی که بخش مفصلی است و ۳۰ صفحه از کتاب را به خود اختصاص داده است به استادان - تنها یک استاد - و اصحاب شبلی می پردازد که به نقل گزیده ای از آن اکتفا می کنیم.

نوشته اند: شبلی در چهل سالگی همراه با ابراهیم خواص در مجلس خیر النّساج توبه کردند و به طریقت روی آورده سر سپردند. خیر النّساج برای حفظ احترام جنید، شبلی را نزد وی فرستاد. به این دلیل از تنها استادی که در طریقت به عنوان معلم و راهنمای شبلی نام برده شده جنید است. هر چند ابراهیم خواص نخستین راهنمای او بوده. ولی اصحاب شبلی که در زمره نام آوران تصوف به شمار می روند بسیارند از آن جمله: علی بن ابراهیم ابوالحسن

بخش چهارم: داستان هایی از شبلی

در بخش چهارم داستان هایی در ارتباط شبلی با معاصرانش آمده است که برای نمونه گزیده دو داستان کوتاه را می آوریم:

روزی شبلی در تیمارستان شد، طبیبی را دید نشسته و داروی بیمارانش می فرمود. فراشد و گفت: داروی درد گناه چیست؟ طبیب فروماند و دیوانه ای که نشسته بود گفت: بیا شبلی بیا تا منت جواب دهم. شبلی نزد او رفت و دیوانه گفت: بیخ نیازمندی و برگ پشیمانی و تخم شکیبایی در هاون توبه کن و به آب چشم بسای و به دعایش مرهم کن و اندر پاتله - پاتیل - پرهیزکاری افکن و آتش محبت در زیر آن برافروز تا به جوش آید و اندر قدح امید کن. آنکه بگو: یارب خطا کردم، در وقت و ساعت عفوات کند. شبلی متحیر ماند. گفت: ای دوست این سخن دیوانگان است؟ پاسخ داد: یا شبلی من دیوانه از صحبت خلقم. (طبقات الصوفیه، ص ۳۰۸)

گویند شبلی روزی با جمعی از عارفان نشسته وقتی خوش و سماعی دلکش ایشان را فراهم گشته و مشغول بودند. درویشی در آن حال به حرمت پیش آمد و پایین مجلس نشست. درویش کلاهی پشمینه بر سر نهاده و پلاسی سیاه پوشیده بود. چون از حقیقت حال وی کسی را آگاهی نبود، شبلی پرسید: ای درویش این کلاه و پلاس را به چند خریدی؟ درویش شبلی را گفت: به دنیا و هرچه در دنیاست. درویش افزود: ای شبلی گستاخی نکن که خدای را بندگان است که اگر اشارت کنند ستون مسجد نقره ای سپید گردد! شبلی در آن دم نگاه کرد و چون ستون را دید که رنگ نقره ای به خود گرفته، ساکت شد. (تفسیر انصاری، ج ۱، ص ۴۰۹)

بخش پنجم: اشعاری که در باره شبلی سروده اند

در این بخش ۲۵ قطعه شعر از منطق الطیر، الهی نامه، اسرارنامه، مصیبت نامه و دیوان عطار، کلیات سعدی، حدیقه و دیوان سنایی و مجموعه آثار شیخ محمود شبستری آمده است که قطعه شبلی و مور آواره را به نقل از بوستان سعدی برگزیدیم:

یکی سیرت نیک مردان شنو اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید که سرگشته هر گوشه ای می دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت به ماوای خود بازش آورد و گفت:
مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکنده گان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی به پایش درافتی چو مور
حانوت = دکان (کلیات سعدی، بوستان، ص ۲۶۴)

بخش ششم: تفسیر آیاتی از قرآن مجید و احادیث نبوی

بخش ششم تفسیر و تعبیرهای شبلی در مورد آیاتی از قرآن مجید و حدیث های مربوط به پیامبر اسلام (ص) است که در کتاب

شبلی - مست حق و مجذوب حقیقت - گرد آمده است و ما در این نوشته به نمونه ای از آنها اشاره خواهیم کرد.

میریدان شبلی را گفتند: چه اشارتی است در حرف «باء» از کلمه «بسم الله»؟ پاسخ داد: ارواح و اجساد و حرکات به خواست خداوند قائمند نه به ذات خود. (اللمع، ص ۸۸)

شبلی را پرسیدند: از معنی سخن پیامبر (ص) که فرموده است: **جعل رزقی نحت ظل سیف** (روزی من زیر شمشیر من قرار دارد.) پاسخ داد: شمشیر او توکل بر خدای تعالی بود. (اللمع، ص ۱۱۶)

بخش هفتم: سخنان شبلی

بخش هفتم که شصت صفحه از کتاب را در بر گرفته و از نظر صفحات دومین بخش است، به سخنان شبلی اختصاص دارد که از قول او روایت کرده اند و ما گزیده ای از آن را نقل می کنیم:

من به چهار بلا مبتلا شده ام و آن چهار دشمنان من به شمار می روند: **نفس، دنیا، شیطان و هوا.** (تذکره الاولیاء عطار، ص ۶۱۹)
دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا دنیا سرای محنت است، آخرت سرای نعمت است و دل سرای معرفت است.
(تذکره الاولیاء عطار ص ۶۲۰)

تصوف الف گرفتن است و مهربانی کردن. **تصوف برقی** سوزنده است. **تصوف نشستن** است در حضرت الله - تعالی - بی غم. **تصوف آسایش** بخشیدن به دلها با بادبز نهی صفاست و بزرگداشت خاطره ها با پوشش وفا و متخلق به سخاوت و خوش رویی در دیدار. (تذکره الاولیاء عطار، طبقات الصوفیه، اللمع و تاریخ بغداد)
هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد مجلس ما او را حرام است. (تذکره الاولیاء عطار ص ۶۲۱)

کسی که خدا را به پاس نیکی خدا دوست دارد، مشرک است. (حلیه الاولیاء، ج ۱۰، ص ۳۶۹)

در بهشت جز خدا دیگری نیست و نباشد. عشق آتشی است در دلها که جز معشوق را می سوزاند. (تمهیدات عین القضاة ص ۲۳۸)

بخش هشتم: شطحیات و کلمات و حالات و رفتار شبلی
بخش هشتم بزرگ ترین بخش کتاب شبلی است و ۶۵ صفحه مطلب دارد که نمودار حالات و رفتار شبلی و در نتیجه کلمات قصار و شطحیاتی است که به او نسبت داده اند. از آن جمله:

از هزار سال گذشته تا هزار سال آینده این وقت است و اشباح شما را نفریبد. وقت های شما پاره پاره است و وقت من ابتدا و انتهای ندارد. من وقتم و وقت من عزیز است و در وقت جز من نیست و من شایسته اتم. صاحب قدرت در رفتارش تواناست که امین حق است و خدای امین خود را ایمن می دارد. به عزت او عزیز شدم و عزتم والاتر شد و این یقین از یقین هم گذشته است.

نظر کردم در هر عزای و عزمن بر عزایشان فزون تر بود و آن عزایشان را در عز خود دیدم. هر که عزت می خواهد همه عزت

فروتنی در برخورد. این سزای کسی نیست که جز عشق چیزی را دوست نمی دارد.

شبلی رفت در حالی که جنید بر هر دوپای خود زده می گفت: آری چنین است و بعد از آن که این شعر را خواند از هوش برفت: آرزو کردم که تو را ببینم ولی وقتی که تو را دیدم دهشت سرور بر من غلبه کرد و قادر به خودداری از گریه کردن نبودم.

(وفیات الاعیان، ج ۲، ص ۳۹)
پس از آن که شبلی بر حال تجرید به حج رفت و مکه را دید، غش کرد. چون به هوش آمد این شعر را خواند:
این خانه ی معشوق است و تو عاشقی. پس چرا اشک هایت در دیده مانده؟ در گذشته دیده بودم حیات خانه را و در آن کشته های عاشقان را.

اگر مرا اختیار دهند در قُرب و بُعد، من بعد را بر می گزینم که دوری تو از من قُرب تست، که نابود می سازی مرا از من با معنای خودت. اوصاف میان ما فرق نمی گذارند اگر چه مرا بگویی تو نیستی. (طبقات الصوفیه پیر هرات ص ۶۵۱)

بخش دهم: پایان زندگی و وفات

در بخش دهم یا بخش پایانی کتاب صحبت از روزهای آخر عمر شبلی و وفات اوست که به خلاصه ای از آن اشاره می کنیم: شبلی در آخرین روزهای عمر نابینا شد و به دوستان گفت: من به هر جایی نگاه می کردم، او بر چشم من مهر نهاد و گفت: تا مرا ببینی به کس نگاه نکنی. (منتخب روتق المجالس، ص ۴۰۱)
در آن شب که شبلی وفات می کرد، گفتند: یا شیخ وقت آن است که بگویی لا اله الا الله. گفت: لا نگویم و نفی نمی کنم. گفتند: در این وقت سوای کلمه گفتن چاره نیست. گفت: سلطان محبت می فرماید که رشوت نگیرم و نپذیرم. پس یکی شخص آواز برداشت و کلمه شهادت تلقین کرد. شیخ فرمود: سبحان الله. مرده ای زنده را تلقین شهادت کند. پس چون ساعتی برآمد گفتند چونی؟ پاسخ داد: که حالا به محبوب پیوستم. این بگفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. (خزینة الاصفیاء، ج ۱، ص ۸۸)

بعد از مرگ شبلی را در خواب دیدند و و از او پرسیدند که: با نکیر و منکر چه کردی؟ گفت: آنها در آمدند و گفتند: خدای تو کیست؟ پاسخ دادم: خدای من آن است که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می کردم. منکر و نکیر با یک دیگر گفت و گو کردند که: نه تنها جواب خود را می دهد بلکه جواب جمله فرزندان آدم باز داد. بیا تا برویم. (تذکره الاولیاء عطار، ص ۶۳۶)

شبلی صبح روز جمعه ۲۷ یا ۲۸ ذی الحجه سال ۳۳۴ هجری در سن ۸۷ یا ۸۸ سالگی به بغداد درگذشت و در مقبره خیزران مدفون شد. وفات او را ۳۳۳ و ۳۳۵ ه. ق. هم نوشته اند.

خدای راست. هر که عزت یابد به صاحب عزت، صاحب عزت برای او عزت است. (اللمع، ص ۴۰۴)

شبلی در برابر عام این سخن آشکار کرد که: گوینده منم و شنونده من. جنید او را ملامت کرد که: ما این علم را به طور تحسین آمیزی نیکو می شمردیم و در سردابه ها از آن سخن می گفتیم. تو آمدی و برای عام فاش ساختی. شبلی جواب داد: **انا اقول و انا اسمع فعل فی الدارین غیره**. (گوینده منم و شنونده منم و اندر دو جهان جز من کس نیست.) (شرح لمعات ص ۱۰۹)

من و حلاج از جام واحدی نوشیدیم. حلاج بیدار شد و مست گردید و عربده کرد و زندان رفت تا کشته شود. حلاج - در حالی که او را به چوب بسته و اعضایش را بریده بودند - چون این سخن شبلی را شنید، پاسخ داد: شبلی چنین گمان می برد. اگر آن چه را من آشامیدم آشامیده بود، حالی پیدا می کرد مانند حال من و همانند من سخن می گفت. (شرح کلمات صوفیه ابن عربی ص ۲۳۰)

شبلی را وکه - بی خودی و سرگشتگی از عشق - می گرفت و در اوقات نماز با حال خود بر می گشت. چون از نماز فارغ می شد باز او را وکه می گرفت و در جای خود دور می زد چنان که گویی می خواهد از خودش فرار کند. وقتی که جنید را از آن حال گفتند، گفت: سپاس خدای را که بر زبان او گناهی جاری نشده است. (شرح کلمات صوفیه ابن عربی، ص ۲۲۹)

بخش نهم: اشعار شبلی

در بخش نهم کتاب شبلی - مست حق و مجذوب حقیقت - اشعاری که به شبلی نسبت داده اند یا اشعار دیگران را که شبلی از آنها برای بیان افکار خود استفاده کرده، جمع آوری شده که همه آنها به عربی است که در کتاب ترجمه اشعار هم آمده است. در این قسمت گزیده ای از ترجمه اشعار را با بیان موضوع می آوریم:

ابوبکر رازی می گفت از شبلی شنیدم که می گفت: چه نیازمندند مردم به مستی. گفتم: ای آقای من چگونه مستی؟ گفت: مستی ای که ایشان را از توجه به خود و کردار و احوال آنها بی نیاز کند. آن گاه شبلی این شعر را برایم بخواند:

مرا زنده می شمارند در حالی که مرده ام و پاره ای از من از هجران پاره دیگر می گیرد. (طبقات الصوفیه سلمی، ص ۳۴۵)

خیر نساج گوید: در مسجد بودم که شبلی وارد شد در حالی که مست بود. بر ما نگاه نکرد و سخن نگفت. پس به خانه جنید هجوم آورد. او با زنش که روسری نداشت نشسته بود. زن خواست که سرش را بپوشاند. جنید او را گفت: لازم نیست زیرا شبلی اینجا نیست. آن گاه شبلی بر سر جنید فریاد کرد و خواند:

مرا به وصال عادت داده اند و وصل شیرین است. مرا به جفا متهم کردند و جفا دشوار است. زمانی با عتاب مدعی ام شدند که جرمم افراط در عشق آنان است. نه این کار جرم است و نه نیکویی